وکلیات نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صائب و کلیات امیر خسرو دهلوی و کلیات و قصائد انوری و کلیات و قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و کلیات و شروح و رسالجات امام بخش صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست مطول مندرج ست مکرر سه کرره بطبع رسیدند بحمده تعالی کلیات مع قصائد و دیوان و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شهنشاه اقلیم سخن واقف رموز سحر فن نازک خیال زبان آور بمثیل حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت و فصاحت نظمش بجایے ارجمند سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت بود سوای ازین در کمالات علوم حکمیه فلسفیه همپایه اش نبود ازینجهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند مادح سلطان قزل ارسلان بود باری از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور یکتای روزگار ۵۹۸ هجری بود الملخص کلیات مذکور بصدر باصفات متذکره بالا با حسن و صفائی خوشخط و واضح در مصرعه در مطبع فیض منبع جامع کملای دهر منشی نولکشور بمقام لکهنو باه جولائی ۱۸۸۰ع مطابق ماه رجب ۱۲۹۷ هجری از حلیه طبع آراسته و پیراسته شده آوازه گوش عالمیان گردید مقبول جهان و جهانیان باد بمنه و کرمه

هرچند ز باده می خورم خون جگرا	یک قطره نمیرود ز شیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پُر ز خوف و خطرست	از غصهٔ غذای خلق خون جگرست
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست	زیرا که خطر دران طرف بسیار ترست

ایضاً

چون تیر خدنگ راست رو باش مدام	تا بر هدف مراد خود بیش یابی کام
گر صاف نهٔ ظهیر ترسم فگنند	بر خاک ترا چو دُرد می از تهٔ جام

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین والآخرین بر رای روشن سعادت نشان رمز شناس محتجب مباد که از بدو اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطبع بخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم مصروف بوده وازینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدیده نادر الوجود بصرف زر کثیر و با تکلیف دهی احباب علم دوست همتی برگماشته تا در نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سود مند انام بهم رسانیده مهما امکن بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی گو که وجودش از کمیابی عنقا مثال بود درین مطبع بطبع رسیده مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات مرزا اسدالله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبدالرحمن جامی

بتی دارم فرنگی زاده حسنش کافرستانی
نگارستان بهارستان گلستان رنگ‌ستانی

ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارد
لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی

دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در وی
نه آسیبی در او چون پستان نار پستانی

نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری
نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

مزن مطرب نی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم میزند هر دم شرر اندر نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوی

دل از یوسف بری مجنون فریبی کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی

سراپا ناز دلداری تذروی کبک رفتاری
دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی

رسیده گوشه‌ی ابرو بچشم سرمه سای او
تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی

دو پستان از چاک پیرهن دیدم بدل گفتم
تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموی

برون چون مه بود چون گل معاذ الله غلط گفتم
ندارد مه چنین یاری ندارد گل چنین بوی

بآهو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد
که چشم شیرگیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در بیشه‌ی دل
پیوند غمت بجاست در ریشه‌ی دل

دیگری را کی توانم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانهٔ پرسوخته را
گلشن عشق پی بلبل بی آوازی

از فسون سر زلفت بطلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کاش میبود مرا حوصلهٔ نیم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب از نازی

باتو گفتم که درین بزم مده راه رقیب
منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

قامتم چنگ و رگم تار و دلم بر آهنگ
کو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

باخبر باش که ماه رمضانست ظهیر
سیروم بر در میخانه بسنگ اندازی

دلیشب آمد ببزمم شوخ سراپا نازی
دلبری سرو قدی ماه رخ طنازی

سرمهٔ گردش آهوی پر عشوهٔ قیقاج نگاه
غمزه پیکان و کمان ابروی تیر اندازی

چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم
میدهد هر نفسی زلف ترا پروازی

فکر پروانه بفانوس جمالت پر شد
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

در حصارم نهفت آمده آن بسته نگار
مطربی کو که نوا میکشد از شهبازی

شاد کردی ز کرم کلبهٔ درویش مرا
جان من نور قدمت هست بپا اندازی

مرغ دولت بسرت سایه فگنده است ظهیر
زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی ⁂ بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بجهان بسته شکر خنده زبان ⁂ که رسد از لب تو بوسهٔ تنهای کسی

عاشقان مست بناز از تو خمار آلودند ⁂ نیست در میکدهٔ ناز تو پروای کسی

بار در طوق هم از گردن قمری است ظهیر ⁂ زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی ⁂ ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر بان که مرا خسته داشت چون خورشید ⁂ اگر چه ماه بقرصی مدار داشتمی

نمی فتاد نهالم ز پا درین زودی ⁂ اگر ببوی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان عمر می چیند ⁂ اگر چه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست نیم من حریف کج سخنان ⁂ اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نمییافت بر ظهیر آسان ⁂ بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی ⁂ بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تا بکی خورشید را بیند کسی در زیر ابر ⁂ بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دختر دوشیزهٔ گل میجهد از خوابها ⁂ بلبلان را خواب غفلت میربودی کاشکی

میشود از عشق او داغ اگر آتشین بیشتر ⁂ در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید صدا ⁂ گوش دل ایمای او را می شنودی کاشکی

روز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود | همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی
رنگ عشقم ننماید سرخ از فیض شراب | شهرت خویش نخواهم ز غمت برد کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو میشود از چشم خود بری | کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری
بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است | آنکس که خورد در طلب او سکندری
گو چشمم از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش | شادم که میکند غم او روح پروری
یاد آور از خزان که بکافور میشود | امروز اگر بهار کند خط عنبری

آن باده که در خم عشقت سر بمهر
جام دل ظهیر بر و گردد ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی | شاد از آنم که نشد رنجه زمین پای کسی
زین قلمرو نتواند که برون آمد کس | عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی
گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست | دست بر سر زند از بهر چه هر دم مگسی
روح را تازه کن از فیض صفیری مطلب | که دمد در تن بی روح زند سر نفسی
دوش بیت فتنت را بخیال آوردم | با تو این سینه چنین پیش بسر دست کسی
آنچه از درد نماند آفت آن دار ز دعا | زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی
بلبلا نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر | لیک باشد که صفیری بکه و زد در قفسی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بر دماغش مکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند بوی گریبان مددی
لیکه بی رخصت او نیست ز دوران مددی

خنده خمیازه کشند زخم با سینه تنگ
ای تبسم مکن از لب خندان مددی

دانه تشنه جگر چند بنالد بر خاک
بهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

نا امیدی ز در دوست روا نیست ظهیر
میکند حادثه گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر آبلی
هر سر خاری که می بینید بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سین بر سر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نمی نوشم شراب
عار باشد عاشقان را مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل از آن خم ابرو پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشه خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانه عشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده با فلاک چه خواهد کردن
آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی

گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لاله صحر است بشکل جرسی

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است
خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا

مشکن از نخوت دل روشن‌دلان خاک را
گر بخاک آلوده گردد نشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک چون شفق پالاید از این شقه والا
تو هم پرکاله دل از خنجر بر دیده می‌بالا

سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود
بود در مرکز دهری شرار میل بر بالا

چو وصف زلف او در دل نویسد کلک فکر نازک
بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا

شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری
بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می‌بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

ردیف یای تحتانی

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی
بغفلت عمر خود بگذشت و هر دم در تمنائی

بکار بخیه زخمی نیاید ناز امیدم
ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی

متاع زندگی صرف اشک سر مژگان کردم
بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی

نوای عندلیبم را گلی نشنیده در گلشن
نه در دل نمی افتد بدامم سرو بالائی

ندانم کاتب تقدیر را در سرنوشت خود دارد
گز ابروی سیه چشمی نمی آرد بطغرائی

بیابان گرد خود بر بوی لیلی زن پری
خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از حادثات چرخ تن پر ز عجب دارم
که بر سر نایدم زین سنگ باران سنگ سودائی

ساز عراق کن که دلت وا شود ظهیر
کی بینواست تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی بتخانه زاده — کافر دلی نه فهم زبان ترک ساده
برابط نواز گوشه نشینان حیله دار — ایمان فروش سبحه بزنار داده
ای کاشکی به نسبت سر حلقه خودم — بر گردن سگان تو بودم قلاده
مستان بحقه بازی دمها به بین به بین — وز دام زلف معرکه گیری گشاده

این قطره بین که حوصله بحر می برد
دارم من و گدا هوس شاهزاده

از گدا این چمن ای گلبن ناز آمده — که بدل بردن ما اهل نیاز آمده
چکند حوصله با حسن چنین روز افزون — که بصد خوبی دیروز تو باز آمده
جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت — بس فرازنده قد شعله طراز آمده
این قدر باش که آهی ز دلم شعله زند — گریه دستوری این سینه گداز آمده

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمده

ردیف لام الف

صیقل غم میدهد آئینه دل را جلا — تیره آنکس شد که آسودگی مبتلا
عاشقان از سایه بال هما رم میکنند — کم مبادا از سر من سایه ابر بلا
گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا نعم — گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

تلخ کام ازل از جام حقیقت فرهاد | هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن مادر پیرست | چشم غیرت بگشا و بنگر بر سر نو
که توامند بهم فصل گل و عهد شباب | فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق | چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو
انچه تو کسب نمائی ز برای دگرست | آسیا را ز چه خیره است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر
زود لبیک اقامت زد و مستانه برو

گاهم بدیده چهره گشاید خیال تو | یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آئنه گردد مثال من | ناگه اگر در آئینه افتد مثال تو
دست شکسته که شنیدی از آن منم | گردن بکش ز نار که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من | ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بعنا می شود بدل
قانع بود ظهیر بیک نقطه خال تو

ردیف های هوز

تا نیبه داد زلف ترا بر سمن گره | شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او بکلبهٔ زاهد نمیروم | ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا ببستن و خون ریختن خطاست | گردد ز شوق روی تو از جان بدن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد | نگشوده دست هیچکس از کار من گره

میدهد همچو مهر از دل صبح　　وز دلم مهر راز معشوقان

در ترا وشش بود چو کوزهٔ تو　　دیدهٔ خونبار ز معشوقان

درشب خون ظهیر صف بشکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان

مگر دهقان سمومی برده از من　　که بوی داغ می آید ز گلشن

برون آید بپایم گر خلد خار　　مگر بر تنگ چشمیهای سوزن

بنزمش ذرهٔ راهی مرا نیست　　چنان افتاده ام از چشم روشن

دلی دارم که دارد قصد جانم　　که جز من در بغل پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید
که برسد رسم آن بت از برهمن

ردیف　　واو

دل ز بی راحت ست ناوک بیداد کو　　خون برگ بغنیمت نشتر فصاد کو

این نفس بی اثر نیست بر دو کاگیر　　در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو

طفل دل او ز دیر شد بدبستان عشق　　از پی تعلیم او سیلی استاد کو

نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو جون　　تا برهد گو از آن ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کند دم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

انچه دی کاشته میکنی امروز درو　　طمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

ازبس ظهیر در وطنم میل غربت ست
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیروار مرو در کنار سوختگان | مبادا رنجه شوی از شکار سوختگان
چه گرمی ست که از وی سموم می سوزد | اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان
ز سینه بسکه دمادم کشند شعلهٔ آه | جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان
بجوی شعله سمندر هزار دستان ست | ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست درین عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن | ولی وسیع بود در جهان زمین سخن
بپای من نتواند حسود تیشه زند | که اره بر سر او بشکنم ز سین سخن
ازانکه لاف سخن میزند مجو سهدک | که هر مگس ننشیند بر انگبین سخن
سخن طراز معنی چو هاتف غیب ست | چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن
کفم جواهر معنی نثار بزم کند | چو دست فیض برآرم ز آستین سخن
درین زمانه دون از کمال بیقدری | کی از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت ست بر نگین سخن

عاشقان دیده ناز معشوقان | غافلند از نیاز معشوقان

از ترس او بگریه سبق میکنم روان ‌ ‌ ‌ ‌ داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن ‌ ‌ ‌ ‌ نگاه مردم آبی و سیر دریا کن
چو نور دیده گرامی عزیز استاد است ‌ ‌ ‌ ‌ تو هم بطفل تو آموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم ‌ ‌ ‌ ‌ بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره گشائی غنچه بس ای نسیم صبا ‌ ‌ ‌ ‌ ز کار بلبل شوریده یک گره وا کن
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب ‌ ‌ ‌ ‌ تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان چنین نقد باز خرید ‌ ‌ ‌ ‌ متاع وهم و خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم از آن دهن دهن ‌ ‌ ‌ ‌ هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
بنمود باغ حسن مرا تازه گشت داغ ‌ ‌ ‌ ‌ دیدم شگفته گشت شقائق چمن چمن
از زنگ آن ل برده ز حسن فرنگ رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ زلفش حبش حبش مه چین چین ختن ختن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود ‌ ‌ ‌ ‌ تا هست جعد گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او ‌ ‌ ‌ ‌ ز چشم من عقیق ببارد یمن یمن
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم ‌ ‌ ‌ ‌ جستم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

ببین

هر شب براوج چرخ برآید فغان من / از کوچهای تنگ نی استخوان من
در قلزم گنه باجابت نمیرسد / تیر دعا ز کشتی بخت روان من
من عاقل و سواره برین سیاه تیز گام / جا یکسواره مرگ عنان در عنان من
جای روم نهان که اگر عقل تیز هوش / بوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که با عشت تقویت دل ست / مانده است این عقیق بزیر زبان من
یارب ز فیض ناله شبخیز الصلوات / بیداری بخش بخواب گران من

امشب ظهیر ناله شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من / میرود هر شب ببام آسمان فریاد من
چون هوای قامت او دام شستم روز ازل / تختهٔ مشق مرا از سرو کرد استاد من
آهوان از هیبت صیاد دائم رم کنند / منکه صید لاغرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او کس با کس نکرد / صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه‌ها برپا شود
میکند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هرگه تصوری نبود در خیال من / جز نقش صورتست چو روی مثال من
از شوق ابروان تو پرواز میکنم / پیوست از آن بشکل هلالست بال من
تاریخ یکمه داغ دلم را نشان دهد / گر ترسد و نمیشود از عرض حال من

شهرت از آن گذشت که از خود رهیم لاف
سوہان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما
همچون خزان بهر نه در بند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سیر گران
بند آشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر
بازن مشو که مانه سزای تسخریم

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم
آن زهره چهره را بخود آواز میکنم

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند
گاهی که چشم بر رخ او باز میکنم

از بسکه کز کرشمهٔ او چشم من تر است
نزد مسیح دعوی اعجاز میکنم

هرگه مرا طلب کنی از عیش این قفس
بی اختیار سوی تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر
از من نیاز اگر طلبی باز میکنم

تا چند از آن کمانچهٔ ابرو حذر کنم
دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق
دانم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات
از زیر خاک دست تقاضا بدر کنم

بالا یار اگر فرشته نهد پای در بهشت
او را کتان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام
زین پس ظهیر بسکه سخن مختصر کنم

ردیف نون

نه گر اره میا همچو صوفیان در باغ — که من ز فال بد شاخسار می‌ترسم
چو غیر خویشتن نخواهم اسیر دیگر را — ز شوخی تو بعزم شکار می‌ترسم
کتان زخم مرا زود میکنند ناسور — قبای تو چو شود پنبه دار می‌ترسم
ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل — ز بلبلے بچمن تا هزار مے ترسم

آنم که در هوای تو مستانه میروم — بے تو بسوے خانه غریبانه میروم
وقت شهادتست شهیدان عشق را — اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم
شد مدتی که دل بسر زلف یار نیست — در جستجوی او بسوی شانه میروم
تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال — گاهی ازین سبب به بتخانه میروم
هر صبحدم ظهیر باسید وصل یار — می آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان مردم — ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم
ز من گذشت به تعجیل و جامه نیز افشاند — از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم
تمام جوهر و در خانه دار دم گردون — چو تیغ تیز نهان در میان نامردم
ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم — ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

ما رند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم — همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم | زشوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالائی داغ میسوزم

آن شبنمم که زود تمنا نمیرسم | از خشک سال عشق به دریا نمیرسم
بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع | در کوی تو چرا من شیدا نمیرسم
دامن گرم بدوش نشانند ز جذبهٔ شوق | هرگز باستانه عذرا نمیرسم
گردون اگر همیشه بگردد بکام من | از جوش آرزو به مدارا نمیرسم
جای رسیده که اگر من هزار سال | بپویم ترا بپایهٔ ادنی نمیرسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمیرسم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میروم | در شراب نیستی خود لاابالی میروم
نقش پای در نظر می‌آرم از اهل کمال | من بدان ره با وجود بیکمالی میروم
گر شال روی او را بینم اندر آئینه | همچو روح از شوق در جسم شالی میروم
تا مبادا از شادمانی رخنه پیدا کند | در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار میترسم | که هم ز سرمهٔ دنباله دار میترسم

پس از مرگ گل سر فرازم میفشان | که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم | دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب خشمت کناری ندارم

سحر که از طپش دل چنان ز جا رفتم | که بیخبر ز دل از رنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شهباز ماه بسته نگار | بموی گفتن زنگوله درا رفتم
نسیم نخلخه سا بوی زلف او آورد | من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا | ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه یار گر دیدم | اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بران نگار چو رنگی نداشتم افسوس | ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رمیده از عقب سر فتاده از سر بام | ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش | سبک چو سایه خود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه زحمت که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بجل عقد جهان چون چراغ میسوزم | همین می همه را در ایاغ میسوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند | بیک تبسم پنهان دماغ میسوزم
نهاده مجمر سینه را بر آتش عشق | بخود ز دل پی عطر دماغ میسوزم

خود را زدم وصل تو خریدار ندانم
جز ز آئینهٔ دیده دیدار ندانم

از خود روم از بادهٔ نازت که ز مستی
کیفیت آن نشئهٔ سرشار ندانم

از من بجز از مسئلهٔ عشق مپرسید
دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او رسم دوئی نیست
در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیرست
یک جلوه از آن در دلِ اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم
خارِ ره خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست
کز بی اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزو یم
لب تشنهٔ کربلای خویشم

از جذبهٔ خود ربود خود را
کاهِ خود و کهربای خویشم

زین شعلهٔ خود منِ شرار است
بی عشق تو در قبای خویشم

جوهر دلِ کس اثر ندارم
شرمندهٔ ناله‌های خویشم

از غیر بدان ظهیر کز عشق
خود سنبله بند پای خویشم

نبرد نسیم اعتباری ندارم
خبر از خزان و بهاری ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید
بس از خود دگر یادگاری ندارم

بچشم غبار و صبا خاک کویش
بسی شد که قدرِ غباری ندارم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما — بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمیکشیم — دست وفا ز دامن هجران نمیکشیم

دریادلان چو حوصله را جام گو مباش — ما باده جز بساغر عمان نمیکشیم

بر دل هزار تیر جگردوز میخورم — بیرون ز سینه یکسر پیکان نمیکشیم

تاثیر عشق بین که بیوسف چه میکند — کز پای خویش خار مغیلان نمیکشیم

راحت مجوی و منت سوزن مکش ظهیر
گوشی چرا بروزن زندان نمیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام — باری بدوش این دل بیمار داده ام

از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش — لخت جگر بهند جگرخوار داده ام

امروز آدمیت از ایشان نمیخرند — خود را بسی بدست خریدار داده ام

آنانکه سبحه را بریا ذکر میکنند — من بهترم که سبحه بزنار داده ام

در زلف او دلم بامانت نشسته است — ماریست کز فسانه بزنهار داده ام

جرأت نگر که خواب گران سنگ عشق را — راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

رد ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم
خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعالِ عذارِ تو صبح بر گردون
غبارِ غم برخِ آفتاب میدیدم

چه حالتست ندانم که بیش ازین جز عشق
زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط
نشانِ بیغمی اندر شراب میدیدم

ظهیر مایل دشت و رمیده ام از کوه
که در گهِ سخنش در جواب میدیدم

هر گه فگار نشترِ مژگانش میشوم
گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

ما عقده گشوده بکار خود افگنم
آهسته تر ز زلف پریشانش میشوم

هرگز نظاره جلوهٔ او را نگو ندید
از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابروش همیشه شکایت کند کمان
از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زیر قهر او همه را نیک شد ظهیر
ما گشته نیستیم که پنهانش میشوم

ما طفل نازپرورِ خارِ زمانه ایم
هستیم اگرچه ناخلف آمایگانه ایم

تا قامتِ کمانِ فلک در رهِ است ما
تیرِ قضا و دستِ قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظرِ اهلِ زمانه را
ما نیز روی ترکشِ اهلِ زمانه ایم

هر چند چشمِ آئنه باریک بین بود
ما محوِ موشگافیِ مژگانِ شانه ایم

خاکِ رهِ عوام زیارتگهِ خواص
دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

مرا در سینه داغی بود از مهر تو ای جانم　　چنان بنگر تو ای شد که پنهان تخم غم دارم

ظهیر از این گدای لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر بند بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم　　که نی در شست و نی در بوستانم
ز مرغ هستیم از نیستی جوی　　ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامال هما ام　　گهی با جغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم　　چو نبود باغ هست از باغبانم
هما گردد سمند طینت از عشق　　ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر　　غرور توبه دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو　　که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا انگه جام می داد چنان از عشق مستانم　　که جام آب حیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل　　اگر با خویشتن میبرد نه بلبل در گلستانم
بیاد آمد هزاران نارسیتان جعبه بازیها　　چو چشمم افتاد در صحن چمن از یار بستانم
ز دلتنگی بسی غنچه که آیم بپای خود　　مگر بانگ هزاران اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروزی　　ظهیر از این سبب من آرزومند زمستانم

من پرتوی ز عشقم و بر حسن مائلم ❊ مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم
از من وسیله هاست تو آموز عشق را ❊ خوانند عاشقان چو دعای وسائلم
دست دعا و حرز مرادم ز فیض عشق ❊ از این سبب بگردن خوبان حمائلم
من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم ❊ از عشق او چگونه توان کرد زائلم
آئینه مصقل عشق ست پرتوش ❊ گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد میکنم ❊ خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم
بوییت شنیده ام که مگر همره صباست ❊ عیبم مکن که همرهی باد میکنم
دارم سواد خط تو بر صفحه ضمیر ❊ مشقی ز روی سر خط استاد میکنم
باد غرور را رگ گردن قوی کند ❊ درمان او ز ضربت جلاد میکنم
خون میگشایم از رگ افسردگان عشق ❊ از ناله کار نشتر فصاد میکنم
وحشی دلم رمیده و از دام جسته است ❊ زان رو سراغ خانه صیاد میکنم
بر چرخ رخنه میکنم از آه خود ظهیر ❊ بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

من از بهر پرستیدن بتی سیمین بری دارم ❊ بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم
بجان من اگر طرحی بپای عشق میریزی ❊ که من در سینه سوزان کف خاکستری دارم
سری دارم بپای تو که بادا آن فدای تو ❊ سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده ام
این لباس فرق تا پشت پا پوشیده ام

نقش من ننشست گویا مهره ام در سینه داشت
کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام

ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است
تا بسوزد برق او را از زیر پا پوشیده ام

تا بدام افتاده ام در حلقه‌های زلف او
این زره را دائم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز او را بر تن از مهر قبا پوشیده ام

پیری که رسید و گشت جهان بیکمالیم
گویی که تا جوان کند از کهنه سالیم

خون در رگم نمانده و هستم میان خون
از خون همیشه چون رگ یاقوت حالیم

رد بلای خلق بود در نمو دمم
ایام بشکند چو سبوی سفالیم

مثل مثال آئینه ام توام فنا
گویا که روح رفته بجسم معالیم

شخص من از نزاکت او گشته چون خیال
شهرت از آن شده است بنازک خیالیم

طراح کارکانه این چرخ نقشبند
پامال خلق ساخته چون نقش قالیم

صافی دل و بخاک نشینی نموده خوی
در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم

از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر
گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم

از جار موج اشک خود و شوق آن غزال
اشکم سحابی ست بمعنی غزالیم

چون ساز مطربم که زنا سازی فلک
آهنگ من نزدن شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر
رفعت قباب جنت و عزت معالیم

خواهم آن عشقی که بیخود سازدم چون آینه ‌‌ ‌ از سر حسرت نظر بر حسن زیبائیش کنم
بیگناهی بی سبب رنجیده از من آن پری ‌ گو زبان دلنوازی تا دلاسائیش کنم
نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم ‌ گر شراب کهنه منت دو بالائیش کنم
در خیالش رو بر گشتم لب از کار اوفتاد ‌ بسکه مشق بوسه بر لعل شکر خائیش کنم

اینقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر شود از باده مست و من تماشائیش کنم

بدیده پاره های لعل از خون جگر دارم ‌ ز فیض عشق او لعل بدخشان بیشتر دارم
بهشت عدن می بخشم بدان حسن گندم گون ‌ که من این بخشش پیمانه میراث پدر دارم
دلا با کاروان فیض از خود میروم هر شب ‌ رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید ‌ ز خود بینی آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار میدانم بسوزن بر نمی آید
مگر کاوش که من نوکی ز مژگان تر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم ‌ شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم
گاه از آن مستی بدین رو بیخود می آمدم ‌ نیم نازی گر ز چشم پرخماری داشتم
گاه با اوج خاکساری میتوانستم رسید ‌ در میان اهل دنیا گرفتاری داشتم
گر نبودی سنگ طفلان شاهد سودائیم ‌ در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم
با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر ‌ همچو بلبل گر نه امید بهاری داشتم

برگ سوسن همه از خاک مزارم روید / بس که من در هوس خنجر قاتل باشم
گل خزان گریه و خاموش شود شمع اگر / بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم
ناخن فطرتم از بیهودگی افتاد ز کار / تا بکی عقده گشای گره دل باشم
خانه بر دوش و طلبگار فنائیم چو حباب / در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم
دل هوس پیشه اجل بر سر طلب نفس قرین / وای بر من که درین مهلکه غافل باشم
لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظهیر / ای خوش آنوقت که در آخر منزل باشم

اگر بحسب وطن لافم آن غریب منم / که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم
ز بس بدور تو گردیدنست عادت من / چو آسیا رونده همیشه در وطنم
ز پاک گوهری خود بگوش هوش درآر / هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم
ز بس بود بگریبان دریدنم عادت / بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم
منم که تخم گلم جمله خار بار آورد / چه بیضه بود که بلبل شکست در دهنم
کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی / کسیکه پند لسان نشنود بعیش منم
چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا / توقع آنکه ببندد بزلف پر شکنم

یا زمین کو تا نظر بر سرو رعنائیش کنم / جان شیرین را بقربان کف پائیش کنم
شرم نگذارد که در پیشش ببینم روی او / دور اگر باشم از و شاید تماشائیش کنم

هدف دل بنرهٔ نرگس ناز آوردم
جان بفرمان تو در کیش نیاز آوردم

دیدم آن زلف پریشان شده از خندهٔ شوق
متفرق شده کانرا همه باز آوردم

دانم این جنس نیارم بحقیقت بتجربه
کاین متاعیست که از شهر حجاز آوردم

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش
تا سگان را همه از توبه نماز آوردم

تا مشام دگری راه نه بندد بر من
بوی زلف تو بشبهای دراز آوردم

مطربا کاتش لقا نوبت خوانزی ما را
گر ز رگ جان حزین رشته بساز آوردم

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاه بیتی ست که از گلشن راز آوردم

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام
از تب نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس نماند ضربت طعن مرا بر بو لهوس
حال خارا را که میداند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بمی بیگانه باشد تو بکار
بر خلاف رای نادان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
گر شرار باده دارم آتش این شیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست میدانم ظهیر
رشک دارد بر کبوتر طائر اندیشه ام

خنده چون داغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

سنگ شخص اثر از ناله ام آگاه نی نشود
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دست من حرز مراد است همین میگویید
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

ز رهگذار تو دوداً تم تا نشان قدم
توان شناخت بیابان که اقدم راه کدام

بجز متاع وفا هیچ در بساط نیست
دلی تنخیر دار از من کسی درین ایام

ظهیر غمزه بر خود میر تا کی می پیچید
که باده ساقی ما دیر میکند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم
سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم

چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم
بر گوش لب مردم افسانهٔ خود دیدم

در مزرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن
من گردش گردون را در دانهٔ خود دیدم

هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ
در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشود م همچون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مرده دل تا بکی نظاره کنم
نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم

بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش
سخن همیشه ز ایهام و استعاره کنم

بوصل او چو طبیبان شود فراموشم
نظر بمردمک دیده ستاره کنم

چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری
تمتعی ست کز آن زندگی دوباره کنم

شباب رفت ز دست و نساختم کاری
گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم

فگنده عشق چو مرکز میان دائره ام
گرم تو دست بگیری چنان چه چاره کنم

شمار محنت عشق تو میتوانم کرد
ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان و ابروان ز اشارات چشم یار درمانده در بیان معانی بیان هم
هر جا غمی رسید بسو بیت کنند حرف هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم بستند از نظاره زهی بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک قیغاج میزنند دادند ناز و غمزه دلی را نشان هم
با هم ز نار شورش خوبان عجب مدار زیرا که می چشند نمک از لبان هم
تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم
حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان دزدند ز آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند سر دو زلف تو خاطرنشان هم

کشاده پسته لب خنده میزند خود کام که میکند بتو هم چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دائم ز دیگران پرسم اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و آزمودم من کسی نبود که بشناسدم درین ایام
بخاکت افگند از صدر زین بناکامی مرا سواره برین توسن گسسته لگام

...هم گل بود واز تقوی هم مسیحا زدیم
با زسنگ توبه بر پیمانهٔ مینا زدیم

...لیف دست از طمع دون همتان ابله است
ما چو صاحب دولتان بر سر پشت پا زدیم

...حقیقت کن توانی گرچه نومیدی بود
یا با امید جوانی بانگ ازلی باز دیم

...هر وان عقل حاصل را بجان فی الجمله
ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

...شق او فرهاد را گشت و مرا بیمار کرد
کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

...تیدیم از عندلیبان در چمن مشهور
کاری از برگشتگی بر بره بر عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بجای راه گر دیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

...ار عمر گذشت و پیاله نزدیم
ترانه کم کشیدیم و ناله نزدیم

...بس خیال تو و سیر توی نماینده زما
ادبنگر که بدور تو هاله نزدیم

...سگ رمیدن آن آهوان سیم اندز
قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

...رض نموده سپاه نفس را زخون فلک
مثال گریه کمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغات ناله نزدیم

...ی بلبلان بحمد تو طیب اللسان هم
که شوق میکنند زبان در دهان هم

...شیرین زشهد شکر تو منقار طوطیان
شکر فشان روند سوی آشیان هم

...فین حوریان به ثنای تو مدحو
در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان هم

آسوده ام از هر دو جهان زانکه نداریم / از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کند ابروی او نیم اشاره / کافیست ظهیر از کرم او بسر گل

هر چند که رفتم نشنوا در چمن گل / در شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوسهٔ پیغام نیارد / با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل

مرغ چمن از حسرت یعقوب کبابست / هرگاه که بوی وزد از پیرهن گل

گویا بچمن نالهٔ بلبل دم عیسی ست / روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون نسیمیم که نموده ست / آشفتگی زلف تو و باد زن گل

از موج حیا چین بجبین تو به بینیم / یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که ببزم تو نشیند / هر چند ره خار بود در چمن گل

خندید بر ذره مرا نکهت جانفزای گل / طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا / تا که نظاره میکند برخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بمویه با سمن / حیف که بی بقا بود عهد گل و وفای گل

دفتر بکر غنچه را داده بباد صبحدم / نیست به بلبلان همین صحبت بی جفای گل

گشته شبنم ظهیر گرچه بخنده ام گلی / تا نکنند بلبلان دعوی حسن بهای گل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند — این طفل اشک نیست بجز یادگار دل
باد مراد کشتی دل آه و ناله است — چیزی که آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر سر آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزای دل — مجنون شوق ناله کشد از درای دل
ای عقل باز گرد که راحت نمیدهد — جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل
دائم بیاد تشنه لبان فرات دل — خون خوردنست کار من از کربلای دل
تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش — بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل
دانی جواب ارنی لن ترانی ست — نومیدی آورد طلب مدعای دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست — بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرده است پای دل

تا زیست محبت بود از حادثهٔ گل — محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد — ایمان شده گوشهٔ ابروی تغافل
مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنماید — نی طاقت صبرست و نه یارای تحمل
شک نیست که از سوزش غمخوار کشند رنج — هرکس که بدامان بکشد پای توکل
خواهم که چو یعقوب گر در ره یوسف — در چشم کشم خاک ره صاحب دلدل

حی لیلی جلوه دارد بر بهار / حی مجنون فیض می بخشد به لیل

سایه پرور خیال سرو او / بی نیازی دارد از اسباب و نیل

از کجا دارد بدینسان رنگ و بوی / آنکه بر لب تت نمی ماند سهیل

گریه را گر دم ز مژگان رود نیل / خار بن هرگز نه بندد راه سیل

رنج من تاریک هامون کن قیاس / کان نمی گنجد نه در پیمان نه کیل

جای چاکی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آید بذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل / من باغبان خویشتم دارم گلستانی در بغل

تا زنفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا / غنچه در آرد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینه داری تر او / آید از آن رو بخیر خورشید تابان در بغل

باد نسیم از شوق تو خفتیم در آغوش هم / او کو که پیراهن بکف من نیست یه احزان در بغل

بلبل برنج از من اگر چیدیم رنگش غنچه ام / خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق حیا لب خواب کرده رنگ خون / از بسکه چشمم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او در سینه دارم ظهیر
داریم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و ندارم فراز دل / دارم غم بتان و نیم غمگسار دل

بر کوه بیستون چو نهم تو تیا شود / از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

قسم بسورهٔ حم و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل
که خوب هم عرفتش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب
مسیح بر در دار الشفای او ست جلیل

ببارگاه کمالش که منبع نورست
نبرده پیش تو خورشید ره بپایهٔ قندیل

مدبری که محالست بی اشارهٔ او
که در بروج بود آفتاب را تحویل

مسیحی که در ایام عمر در همه سال
کشیده هر نفسی با ترانه تحویل

همین بس ست ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر نبی شهاب را تبدیل

قاید شوقی از و وقت رحیل
میروم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من
سر زند چون یوسف از دریای نیل

بیتو بر من رنگ گلشن آتش ست
که چه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای
سرمه میسوزد ز رشک چند میل

کشتهٔ او را حیات سرمدیست
حبذا مردی درین میدان قتیل

خوار او هرگز نمی باشد عزیز
هم عزیز او نمیگردد ذلیل

حسبةً لله ست ما را بر زبان
بر ظهیر ست از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست میل
صورت آرائیست برو بادو بیل

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ | کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو | سر برآید از حبش زادان و شهر زنگبار زنگ

از ترشرو بودنت فتاده بر ماریخ رنج | در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش ارژنگ ترا مانی گر آرد در خیال | کی تواند از خجالت میبرد ارژنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند | دور عیشش از دائره سنجم ز طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش | حمله شهباز تو افگنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو
جمع میسازم از آن در هر فرسنگ سنگ

ردیف لام

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل | از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان | بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

جز عشق هوس را که ز دل رفع نماید | صیقل کند این زنگ ز آن آئینه زائل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است | در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان | گر در گه جودت نشوم کم کف و سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد | آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتوانند شد از بحر بلا گشت | گر اهل یقین از تو بجویند وسائل

در سایه مهر تو ظهیر است که از لطف
ایمن کندش مهر تو زان سلطه هائل

بحب آل محمد قسم که اهل نفاق / روند در سفر آخرت بهیأت خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب / شود ز دفتر ایام نام او محکوک

ردیف کاف فارسی

دگر شب شد که ز افغان دل تنگ / زنم مضراب بر تار غمم آهنگ

بحیرت مانده ام کز جوش ناله / نمیگنجد دلم در سینهٔ تنگ

مرا از رشک طفلان غم همین است / که دیگر بار آمد پای بر سنگ

پسند آمد شبم نا دیدن خلق / جدا هرگز مباد آئینه از زنگ

مرا سنگ ملامت رهنما شد / بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن / مرو گستاخ وار اندر صف جنگ

بگوش بیخبران از صدای شیون زنگ / منادیست برنگ کلیسیای فرنگ

ز هر دلی که ببینی بفیض عشق رسد / بکاسهٔ همه سر نیست مغزی از فرهنگ

ز تربیت همه سنگی نمیشود یاقوت / وگرنه پرتو خورشید نیست در همه سنگ

رسیده است بما ملت تو دست بدست / خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ

صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم / که وا شود دل او با وجود سینهٔ تنگ

به آه تیره شب هجر تا بود زهره / که بسته از شب عشاق تارها بر چنگ

ظهیر سوخته دم مستعد براه فناست / شرار را بفنائی بود مجال درنگ

چیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک | ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر میکرد | داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق | گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در قند لبست | دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر | که نزد تا بکبابم ز چه تقصیر نمک

ز باده ناب به عشقم همیکند تحریک | بیار می که زمان بهار شد نزدیک

به بین بقصر سکندر بچشم عبرت بین | چگونه ملک جهان رفتش از ید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچید | ز بسکه در دل من شد امیدها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز | که غیر من نشود در وصال یار شریک

بحیرتم ز فسون رقیب نامربوط | بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم | ز بسکه بی تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علائق ظهیر صاف ضمیر | مثال آینه حیران شدست بر بد و نیک

کسی که بندهٔ حرص است و نفس اماره ملوک | ز رنج رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک

دم ذخیره کتان مثل عنکبوتان اند | که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست | بود ببوتهٔ اخلاص چون زر مسکوک

سر فرو نارد بزیر چرخ استغنای عشق | عقل حیران است در دانستن ماوای عشق
حسن بالادست از آن بالانشینی از دل است | می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق
کبریای حسن را نازم که با این دلبری | نیست استغنای لیلی را تا ابد پروای عشق
کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

ردیف کاف

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک | سر بریدهٔ خورشید بسته بر فتراک
رقیب دید بمن نشئه های تلخی صبر | که بخت از بر من همچو مار از تریاک
همین بس است با عاشقان که تا هستیم | میان اهل هوس شنگیم و آه آتشناک
میانهٔ من و قمری جز این تفاوت نیست | که او بسایهٔ سرو است و من بسایهٔ تاک
ظهیر پرتو خورشید بر تو می تابد
بچیز کم ز فلک با وجود این امساک

مگر بمرغ چمن از نتیجهٔ گل و تاک | گلاب از تو و از من شراب آتشناک
شود علاج رقیبان مگر بزهر اجل | چنانکه مار بر آید ز عهدهٔ ضحاک
چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم | که استوار بود زیر جاده تودهٔ خاک
ببزم وصل که در وی نشان محبت نیست | کجا روم بدر دوست با دل غمناک
چو بلبلی که کند در قفس نظارهٔ گل | دمی قرار نگیرد چو گردش افلاک
ظهیر نقطهٔ سهویست کوکب بختم | بچیز کم که چرا حک نمیکنند حکاک

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان / سوزن شده بر رشتهٔ گیسوی تو مشتاق

باد سحر از کوی تو در باغ نیاید / تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکر ریز ظهیرست چو طوطی / بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق / بگوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق

ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین / بجز وجود تو چیزی در انفس و آفاق

در آفتاب رخت دیدم و ندانستم / که ماه طاقت من تا ابد بود بمحاق

اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند / ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق

ازین مقام که آهنگ کوی او دارم / نه ساز و برگ حجازم بود نه برگ عراق

چنان بدیر رسم من ز طعن اهل ریا / چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصلم و شب هجر / که شهد و زهر مساوی بود قران مذاق

کسیکه خورد می از جام ساقی تحقیق / ز دست جور نمی نوشد از شراب رحیق

مجاز عشق گران سنگ رنگ نه دارد / کسیکه کوه نشینی نمیکند چو عقیق

چو قطره بگذرد از خود به بحر میوندد / که هست لغزش مردانه معنی توفیق

بکنه معرفت شبنمی خبر نرسد / چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

ظهیر غافل ازین کین سفر خطرناکست / نه زاد راحله دارم نه خادم و نه رفیق

بهای ژاله و هم قطره های شنگ یکیست | درین زمانه مساویست قدر دُر و صدف

زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند | چو بخت لولوی یکنون شکست قدر صدف

ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال | نمیرسد زمه و زهره ذوذنب بشرف

سخن ز رمز محبت بگو بترس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ردیف قاف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق | چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق

نیم کرشمه کردی و چشم ستاره جی طپید | از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق

رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین | بستر خواب اقدست داشته همچنان عرق

سرو ستاده در چمن از پی خدمتت بپا | نعت تو در کتاب ثبت بود ورق ورق

نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین | همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق

یوسف مصر تا ابد هست غلام در گهت | ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق

برقع ناز باز کن دیده لطف بر گشا | بین که ز جور ظالمان فتنه ز شرع دین نسق

گر تو بسینه شهی صحیفه عدل در دهی | نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای بق

ایکه کنی ثنای صبحدمم از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بشفق

ای بلبل دلها بگل روی تو مشتاق | چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق

تا تار امید دلم از چنگ گسسته است | بر مار سر زلف سمن بوی تو مشتاق

درین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف / بطالبان طلب نیست بوی از انصاف

پی نمایش و آراستن مرو زاهد / مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف

تعلقات چو دور می ست دامنگیر / ز دردا گر گذری همچو باده گردی صاف

همیشه از من مجنون سوال عشق کنید / غبار زر نشناسد کسی به انصراف

بیار می که گناهی بتوبه نزدیک ست / مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف / کوته نشد حکایت لبت و گشاد زلف

در ماهتاب خط رخش را تمام خواند / روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف

باشد عزیز تر بچه هندوی خال او / کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف

در دام حیله قصد دلم داشت سالها / شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف

صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع / در هر دقیقه روی دهد بامداد زلف

غافل از آنکه عطر فروشی کند بباغ / پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر / گوید بروشنی از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف / امید هست که تیر دعا رسد بهدف

هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود / مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف

فدای نالهٔ یک بلبل سحر خوان باد / هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

ماه خندان شب هجران من انبار دریغ — موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ
بهوای تو حریفان همه در میکده اند — بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ
تا روانی سخن بین که اگر هفت دهم — کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ
شهسواران همه در روز بمنزل رفتند — با پیاده به بیابان شب تار دریغ
سخن سست ترا خوش نبود ورنه ظهیر — دارد از زلف کجت شکوهٔ بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ — با وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ
من تاراج صلب مجنونم رقیب از بهر من — بلبل از بلبل تو لد میکند از زاغ زاغ
شمع خاموش هجر از آه من روشن نشد — کس خیابان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ
خویش را گم میکنی از عشق او گاهی ظهیر — بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

ردیف فاء

دو کس را نیست با هم سینهٔ صاف — ولی هرگز نشد از کینهٔ صاف
بود در دل مرا زان مهر رویش — چو صبحم در بغل آئینهٔ صاف
ز ورد اختلاط تو به کاران — نشد با من شب آدینهٔ صاف
صفائی باطن از پیران طلب کن — نیابی جز می دیرینهٔ صاف
ظهیر آئینه ام با من رقیب است — با آنهم نیست با وی سینهٔ صاف

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می — بگوش هوش نهم از نصیحت مناع

نشسته منتظر یک کاروان رحیل — گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گاز همچو شمع — گر سرم در پا فتد گردن فرازم همچو شمع

بایدم مردن اگر خاموش گردم یک زمان — گرچه بگشایم زبان در گدازم همچو شمع

هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم — چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع

قدر هجران کس نمیداند بغیر از من مدام — زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع

در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است — روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع

بر سر خاکسترم خاری نشیند بامداد — هر شبی گر تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهای هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دایم در گدازم همچو شمع

ردیف غین معجمه

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ — توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ

پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز — دلا تو هم جگری کن بریز می بایاغ

مرا ز نکهت سنبل دماغ مستغنی است — که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ

چنان بذوق وصال تو میروم از خویش — که نشنود دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شکفته روئی نیست — وگرنه نخل خزان دیده هست در این باغ

بگیر دامن آن مرشدی که میدانی | که شان او بعلوست و قدر او رفیع
چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان | چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع
چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان | که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلائق است و شفیع

لبش چون غنچه تصویر خندانست در واقع | سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع
چو دیدم کوته است از آن کمر از شکایت می کردم | که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع
خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزه خطش | هنوزش سبز زند بینی و ریحانست در واقع
ندارد رتبه چندان که ریحان خوانم آن خط را | خط دور عذارش خط قرآنست در واقع
زگرمیهای نااهلان چنان افسرده می بینم | که بر من تیر فصل زمستانست در واقع
ز سیر چار باغ از دیده ام زاینده رود آمد | صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیرا شب ز شوق نجد بشگفتیم
که جای خانه جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع | که خسروان همه در امر مطیع هست مطاع
که گر بحکم من آید تمام روی زمین | سرم فرو د نیاید بدین قلیل متاع
جهان گرفته از آن بدیگری می بخشد | همیشه دست ندیدست در بدین انواع
خوشا شراره عشقی بدل که همچو سپند | کنم ترانه سوز زندگی برقص و سماع

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط — خواهم شدن بسیر چمن اهدنا الصراط

می خورد رین دو روزه که فرد ابروی چمن — زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

زبس میان باز زنا محرمان خویش — در آئینه نمی نگرد دختر باحتیاط

آیا ز فصل شیب چه باشد مرا اثر — زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

رشک آورد ظهیر تو تنها شود رقیب — تا با خیال تو ننشیند باختلاط

ردیف طاء معجمه

به منع باده مرا این فسون بدم واعظ — که تنگ حوصله را نیست جای دم واعظ

حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست — اگرچه آورد از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا — به منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعای بی اثرست اقامتش نکند — ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

ردیف عین مهمله

کسیکه سیر نداز شکوه فلک تشنیع — تمیز عقل ندارد چو بود کان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد — که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند — که میکنند به تبدیل نشتی تر ا تطمیع

مخور فریب شیاطین دهر اگر هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا — که دار هی ز شیاطین که در کار جمیع

بکار و لاف فرو مایگان ز راه مرو — که نیست جز دو جهان حاصلی بجز تضییع

زچاک سینه دلم راه سوی آن بیرون نیست	چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان بر اهل جهان گوییا چو زندانست	که نیست ابر سراشان بغیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط منست	کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

ردیف — هزار شکر که آمد ز جوی میر تهی / ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص — ضاد معجمه

چو بی نقاب نماید بتو بستان عارض	گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض
فلک نثاره کند در ستاره ریزی صبح	چو از حیا شود او در عرق فشان عارض
ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینیم	کناره گردی زلف تو باغبان عارض
ز راه دیده دلم جمله حرف روی تو شد	نظر بدیده چه بار آورد ازان عارض

ردیف — ظهیر در دل شب آفتاب می بینیم / که دزد او شب زلفست در میان عارض — طاء مهمله

گرنه حرف مدعی بست از زبان من غلط	پس چرا شد وعدهٔ نامهربان من غلط
بسکه بر شاخ گلم از لخت دل برگ لهاست	دست گلچین میکند در بوستان من غلط
سوختم از سر دعای خویش یک بیگانه را	بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده لخت دل میریختیم بنید پشت گل	عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه باوری داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نبود از روی آن من غلط

شد ... تی که منفعل از روی فاسدم
خود می برم ظهیر بدان جام جام خویش

ره بمقصد کی توانی برد از بند از خویش | چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش
ای که از نخوت مربع می نشینی بر بساط | غافلی از هجر و بیها خود و رفتار خویش
بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار | اشک من خشکیده می آید بر اطوار خویش
تا نگردم من بدو گستاخ اگر نبود رقیب | رو نبود صلش از عدم خود میشوم غمخوار خویش
این بلا را از سرم واکن بپیمانه می | سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش
اینقدر در سخن سفتم سخن فهمی نبود | یوسف بی زلیخا مانده در بازار خویش

تا مگر یابم ظهیر از بیش خود دار نجات
فاش کردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگست جای او و من اندر فراغ خویش | کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش
خواهم که گم شوم به بیابان نیستی | کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گلزار حسن خویش در آئینه ننگرد | هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش
پروانه گو بسوز دازین شک گو بسوز | در بزم غیر خنده نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه بخون خودم ظهیر
خواهم که همچو باده کنم در ایاغ خویش

ردیف صاد مهمله

اسیر عشق تو گشتیم و نیست راه خلاص | اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

گه رفتار آن دلبر ره دلها نمی‌ماند
ز بس هر گام بارد جلوه از سرو خرامانش

سزاوار است دل را گر کند از من حکایتها
من و شوق نگاه او دل و سوفار مژگانش

بطوف داغهای سینه‌ام پرواز می‌آید
مشو مانع که بلبل می‌رود در راه گلستانش

ظهیر آئینه سیمانم که با من نیست صافی دل
که تا زد باخته نزدیک اوی گردیده حیرانش

تا گشته دیدهٔ من آئینهٔ جمالش
گویا بروی مردم عکسی فکنده خالش

از ذرهٔ تجلی طاقت ز طور برخاست
آئینه سخت جان است یا پرتو مثالش

هیچ است غنچه گوید از تنگی لب او
دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش

دیدیش رقیب و آمد در بزم جان سپاری
فرصت شمار آید دیگر مده مجالش

دیوانه که حیران رو آورد بدیوار
گر هست صحبت او البته با خیالش

بر روی هر که دیدی زنگی نشسته زنهار
کوتاه ساز از دست از من بپرس حالش

مانند سینهٔ صبح کز مهر می‌زند دم
دارد ظهیر در دل مهر نبی و آلش

گر خون خود چو باده بریزم بجام خویش
باور مکن که گیرم از آن انتقام خویش

زیرا که حق دوست نیاورده‌ام بجای
در عشق سرو قامت نازک خرام خویش

تا نام خویش محو کنم حلقه می‌زنم
از حلقه‌های زلف تو بر دور نام خویش

در دیگ عشق سوخته ناپخته‌ام هنوز
شرمنده‌ام ز خویش و هوسهای خام خویش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دنباله دار فتنه رم کرده آهویش

بپشت آئینه سیماب ماند از بیقراریها
که تا شد خشت دیوار تماشاخانه رویش

اگر چون شانه صد جا آره بشکافد سراپایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

زمن تا از نظر بر روی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از تنبی جویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صد حسب ناز است ابرویش

بقانون محبت از شب غم ناز می بندم
بمن هم مو بمو میگوید اسرار یاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمیگردد
که در دریا گهر را آب تاریکیست در جویش

بخجیرتم زد و چشم رمیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آئینه سیماب میچکید چون موم
چراغ رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیمی ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست در ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت همگردان
چو گرد سرو تماشای قد دلجویش

که میکند بقد سرو او هم آغوشی
نعل گشاده هوا بگذرد ز پهلویش

بلال میگزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشه دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه دائم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش
تا براری چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر ولای نهی
ساز کار عشق از یک نالهٔ مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل
آنکه با عقل آشنائی عشق گو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب
شعلهٔ آهی بهر جا بر زند پروانه باش

نشئه سنج ناز او را احتیاج جام نیست
باده چون او رسیده گو ظرف دل پیمانه باش

جهل ناخن میگزد غافل غم خود میخورد
تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی ثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت میکند هوش
بلا باشد اگر بینیم در آغوش

گلشن از نازکی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنه
مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایه و در پاش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
ندارد نزهت خلد بنا گوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازوش

بیا ای ناصح و خونم فرو ریز
مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب حسرتم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یک لحظه خاموش

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام ار گیر تمنا در قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان ما را بس
موی از زلف تو سررشتهٔ جان ما را بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت ببیان ما را بس

باسیاه بکه اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی کتان ما را بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران ما را بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان ما را بس

آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم
سوز حشه ار بگذارد بزبان ما را بس

گر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان ما را بس

ردیف شین معجمه

دلا چو غنچه خمش شو و پاکدامان باش
بناله همنفس بلبلان مستان باش

زخود بری شود عریان در آنجانهٔ تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خنده مکردی بگرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمهٔ نان باش

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجانهٔ خود همچو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان سوختگیست
چو سرمه دانهٔ نار سیاه چشمان باش

کنون که فتنه شدی از نگاه غافل باز
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

دران دیار که درمان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی ازان دیار بترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن ست کنار
گرت بود غم فردا ازان خمار بترس

خوشست کیفیت مستی طرب امروز
تو برق بحر غمش باش و از کنار بترس

چه غم ز مستی غمخوارگان تردامن
ز پاکبازی شنجان هوشیار بترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار بترس

داشتیم روزی که من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بی مروت رفت و ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستیم
گرد ما از پرفشانیهای اینجا در قفس

بلبلیم اما ز چاک سینه صد چاک خویش
میکنیم گاهی گلستان را تماشا در قفس

در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشیم از دست صیاد این ستم تنها در قفس

آنکه با ما در چمن صد روز و شب را میکنی
میتوان گر دانشی را از زبانها در قفس

دیده خون در دیده ما عقل موج گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش جهان را تنگی انگشت
زین حکایت کوه در دامستا صحرا در قفس

از پی دلجوئیش پرسیاکاسی طوطی نزاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت نباتی جنس
کاش بودی روز اول بیضه ما در قفس

چون گل اگر زنم همه صد چاک بر لباس
نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس

بر روی سینه چهره گشائی خیال اوست
چون کلک مو بمو شبه کنم بر نشان حواس

چشمم ز رصد نشین بسطر لاب طالعم
وز ارتفاع شمس مگر گردم اقتباس

آئینه دار انفس آفاق حیرتم
گشتم ز خود نشین بحقیقت خدا شناس

اکسیر کیمیای سعادت دل منست
گو گرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید بالتماس

تا البشهد آرزو محکم بود پای مگس
کم مباد تا ابد عشق مجاز از بو الهوس

بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او
بیم آن دارد که صد جا بگسلد تار نفس

زلف او برهم زن شور دو چشمش گر مست آشوب گردد
شب رود طرار خیزد چون بهار آید عسس

دل ز چاک سینه بر جنت تماشا میکند
همچو بلبل کو چمن بیند از چاک قفس

در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد
باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس

وحشیان نجد را هم آنشب از آرام برد
کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس
طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس

خوشست زهر عتاب آنکه میکشد دردم
ز بیم تشنگی تیغ لطف یار بترس

ز شعله سیل بلندی ببال عشق بود
که شمع از پر پروانه میکند پرواز

بروی زر نزدم همچو سکه نفس طمع
فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز

بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو
دهان ساغر از آن مانده تا قیامت باز

رسیدن تو بجای که کس بدان برسد
هزار سال اگر آرزو کند پرواز

حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا
مگر بسیم بکنارت شبی سرشته ناز

زبس گداخته عشقم اگر بخارم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ردیف سین مهمله

ز دور کوی ثریا بلی فر نسیم توس
ز جذبه کرم خود مکن مرا مایوس

ز درگه تو چو دورم خدای میداند
که بی ریاض حریمت بچشنیم بکیوس

چو روضه آنکه اگر پی نهی نگردی منع
برقص آمدی از شوق شمع در فانوس

از آنکه [illegible] حرم سرای دولت
سپهر نام نهادش از این شرف مایوس

مکن چو بال گشاید ز نور رفته او
ز خط و خال شود غیرت پر طاوس

سپهر پیر چو طوفت کند جوان گردد
سزد که بار دگر طی کند ره معکوس

ز جذب طوف تو نو عاشقی که شد داماد
نشسته رالطه بر خیزد از کنار عروس

کسی که همچو من از طوف درگهت محروم
بهر نفس نگشتد غیر ناله افسوس

هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل بادو رو
که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی
غریب خاک خراسان شهید خط طوس

بر لب دریای عمان تشنه لب افتاده ام — لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز — خاکروب دیر و در بیت احرامم هنوز

منکه سودای مزاج از نکهت آن شانه ام — تا چها باشد ز زلف او سر انجامم هنوز

ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام — می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس — منکه لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز — سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میشکند از دوش ما گوش — در بند ابروان تو مانده کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افکن است — در راه حسن میگذرد کاروان ناز

ما خون گرفتهای ز سر و جان گذشته ایم — پیش آئی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بر لش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست — بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیفست آتشین در دل بر بلا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود همعنان جلوه ناز — چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

از من قرار می برد آن نازنین سوار | آری دمی قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر

خوش آنکسی که براه فنا بود چون تیر | امید و بیم ندارد ز کس ز نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا همی آشیان نشوی | ز حرص بر سر مردار اگر کشائی پر
چه بهره می بری از اختلاط نااهلان | بجز شراره و دود از دوکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بو البشرم | چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه عاقل از انجام کار خویشتنی | گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آل یسین | که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین | اگر بدیده کشی خاک مقدم شبیر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرتست
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

ردیف | زای معجمه

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز | پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح | در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دایم در خیال و تماشا میکنم | همچنان بی روی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام | چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
سایه با من نمی آید به بزم وصل او | در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر — وز غم تو با بلبلان را ناله در گلزار زار
کفر عشقت میبرد از بوریا بوی ریا — تندی جوششت فروزد در دل زنار نار

گریه چشمش ببرده شبها از دل مهتاب تاب
میکند روز ظهیر آن زلف کجرفتار تار

زبسکه لشکر غمم در دلم کنند عبور — رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه مور
دل فسرده نیابد شرر ز گرمی عشق — چراغ کشته بنفروزد از تجلی طور
چو تار رشته هوس گسل و مسیح بران — اثر مجوی ز تار گسسته طنبور
ز تنگ چشمی اهل زمان رواست اگر — به منع دانه بدوزند از حسد لب مور
مگیر سایه خویش از سرم همی ترسم — فلک لباسه لطف خودم کند منظور
رقیب خواست بپای تو جان برافشاند — یقین که عافیت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق
بقدر حوصله زان زهره بالا نور

ای گلشن جوانی و وی لاله زار عمر — بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر
فیض محبت تو بود زندگانیم — آب حیات مهر تو در جویبار عمر
چندانکه میرویم همه دور گشتن است — مرکز بوی و دائره بردی گذار عمر
بر آن مخالفی که درینجا موافق است — نفرین کنم که گم شده از وی اعتبار عمر
هنگام مرگ با اجل دعوی آرزوست — کایام هجر نیست مراد در شمار عمر

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش / ز هیبت از نفس من بسوزن منقار

بدان رسید که از دیده سر برون آرد / ز بس خلیده بهانوک خار بر سر خار

نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم / از آن گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سخت بپای چشم سرمه وار

مده فریب من ایدل آب و رنگ حریر / بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو / بسینه کار کند تیر او برنگ سریر

ز قید زلف رها ندا این دل پریشانرا / دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم کردیم / مگر بدست قضا بود خانهٔ تصویر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد / مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

زبس خدنگ تغافل رسیده بر دل من / توانم آنکه بپرواز آیم از پر تیر

بآستانهٔ او میروم بپای مژه
گر اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خودبینی بچشمت مردم غمخوار خوار / در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح / میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

سینه مدحام غمت اندر دل منصور صور / نیزند عشقت بجیب گریبان بمقدار دار

کی زند چشم تو با هر مست نا قدر جام جام / غیر هشیاران ندارد کس ازین بازار بار

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار / حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار

تا آنکه تائبم دلی از انتظار گل / گوییم همین که توبهٔ ما را چه اعتبار

در بزمش از هجوم رقیبان بد اباک / در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار

بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه است / در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار

نقشم اگر کنی بر رقیبان تمام نیست / با این گروه خیره بلا را چه اعتبار

ما را خرابه است در و چند پاسبان / بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار

بر بوالهوس ظهیر چه جای ملامت است / بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوهٔ ز سرو تو آزادهٔ دگر / هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر

مشاطه دل ببند که خود شانه میشود / زلف از خراش نالهٔ دل دادهٔ دگر

خواهد چه دستگیری افتادگان کنند / افتند ز شوق سرو سهی آزادهٔ دگر

چون اهل بزم مستی من نیست گویا / ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر

آبستن است دهر که اطفال حادثه / هر صبح در کنار کشد زادهٔ دگر

این بسته نیست که چه نظم معنوی / منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر

باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر / من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار / بگو چه چاره بسازم به چرخ کج رفتار

عجب مدار که مقوی بوصف او گویند / ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا ز تیر حوادث نگاه میدارد / کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوش نیست / چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ
به بین صلابت نامی که از تو فتنه شود / شود بجای که چون جلد کرگدن کاغذ
فرنگیان به بت آور چو متهم کردند / شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدار که ماند بدر من کاغذ

ردیف رای مهمله

دلا بوقت سحر صبح را نجواب بگیر / ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند / چو ماه نو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت / تو انتقام ز کرشیو ز شراب بگیر
نوید رحمت بنیش ز جام مے بشنو / صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن / نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از جغد / سراغ گنج ز کاشانهٔ خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه ست / ز رشحهٔ کرم از تو گلی در آب بگیر
زمان شیب نیاید ز دست تو کاری / عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو بمحشر نجات می طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود	طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار	افشا مکن که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلف تو بر هم است	پیداست دل چو رمز لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم از آن مگر	عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته	دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق	پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد	هر کس شبی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرد و گرم جهان را وجود نیست	گر آگه از شتاب حباب سحر شود

خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظهیر
عین البقاست هر که ز خود بی اثر شود

ردیف ذال معجمه

ز خون دیده نوشتم بدلستان کاغذ	مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش	بی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
ز بهر نامه کبوتر چه حاجت است مرا	که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه	که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

زبسکه شکوه ز جور فلک گشته ظهیر
گمان برم که نمانده است در جهان کاغذ

سزای او چه ندیدم در انجمن کاغذ	برای نامهٔ او کردم از سمن کاغذ

بخاک تیره فگندش ز باد دستی خویش / خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا / تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کسیکه خفته بروی سریر عزت و ناز / شب دراز و غم پاسبان چه میداند
هر آن کسیکه ز سرمایه تندرست بود / شکسته بالی مفلسان چه میداند
همیشه شیوه خوبان ز عاشقان بر پرس / که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود / پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود
لب سیراب تو گر آب شود از ستم / از دم تشنگی وصل تو کمتر نشود
آنچه حسن ست که صد بار اگر می بینم / در نظر شیوه حسن تو مکرر نشود
بر رخ ملت او رنگ مسلمانی نیست / هر که در بتکده عشق تو کافر نشود
ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد / بهتر آنست که این کور گره بر نشود
نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض / آب در ظرف خبیث آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد برون می آید / لیک ز آمیزش او قابل جوهر نشود
تا خط از چهره نروید منگر امرد را / نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هرچه جز عطر بود داخل مجمر نشود

بگوش من ز مسجد ناله مستانه می آید
مراد در دل خیال اینکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین بزم از روی شب مستان
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دلتنگی چو نومید از تو رو در خانه می آرم
تصور میکنی جغدیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

ز بس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

ز بو بنیم عجب دار الشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بیوی دانه خال از کمند زلف او عاقل
بدام او ظهیر امروز بی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله ازین دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بفیشان که یار می آید

گهی که در کف چشمم هر دو چون زر گنجیس اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی ببالینم
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه میداند
ز دست باز ده در خون کمان چه میداند

از خجالت بر قفا رفتم چو برمن لطف کرد　　کشتی عاشق ز بحر شرطه واژون میشود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاک مرا بآب محبت سرشته اند　　تخم مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام　　تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصال تو سیراب کی شوم　　از بس مرا بآتش هجران برشته اند

ما را برات رزق ز کرمان بریده شد　　زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک شتر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا مے آید　　نکهت یار جدا یار جدا مے آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار　　تخت بلقیس گل از شهر سبا می آید

آهوی سرمه کشش بسکه بمن رم آموخت　　دل ازین سوخته یک میل جدا مے آید

بلکه پامال حکایت شدمی بار دگر　　هر شب از تربت من بوی حنا می آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز　　هر شب از تربت من بوی حنا می آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند　　بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فگنید　　زاهدی را که ازو بوی ریا مے آید

تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر　　که اجابت بسر راه دعا مے آید

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند

در گلستان محبت گل عندلیبی میکند
ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنیم
هر کجا می بیندم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا
هر که در عالم بود با من رقیبی میکند
کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن مگر
بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

با وجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشتق دلفریبی میکند

گر دو صد سیل غم از چشم تری بر خیزد
نیست ممکن که شرار از جگری بر خیزد
نفس خود را بسرم میزند آن خواب که بود
هر که از بانگ خروس سحری بر خیزد
خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد
مرد حق کی بصدای دگری بر خیزد
دل جدا از عشق جدا شد لقبا برد بگشت
مشکل آنست کز آتش شرری بر خیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری بر خیزد

بتو امشب از دل نالخته خون میرود
از بدخشان یار ها لعل بیرون میرود
کس تماشائی بغیر او ببازار وطن
حیرتی دارم که دل از جا خود چون میرود
بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نشتر
عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر بتیم صورت دیباست که گویا
بر بالش غمشم شکل مرا دوخته دارد

منعم کند از گنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به آیین تو نوآموخته دارد

تا بر سر دستار کند طعنه داغش
عاشق چو گل این لخت دل سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینهٔ ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهند تکفیرم کنند
آشنائی کاش با شیران کشمیرم کنند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کنند

من همان از تلخکامم هر زبانی بر مذاق
دایه‌ام با دوگر شهد بر شیرم کنند

ناله را پیچیده‌ام از شوق تر بار این
کعبهٔ افکاش ز مدعی چشم شبگیرم کنند

سازگار هجر از آنم تا کند ویران مرا
رد عشقم تا ابد گر وصل تعمیرم کنند

گشته‌ام مجنون ظهیر از اینهمه لیلی وشان
حلقهٔ زلفی نمی‌گنجم که زنجیرم کنند

هر که بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه میکند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم گهی که گیسوی او شانه میکند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر ز می گل میخانه میکند

غافل از آنکه روغن عشق است در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه میکند

گو آن دمی که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو منادی نمیکند

دل را درون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند

ز اختلاط چشم تو بینیم ز چشم خویش
بدمستی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست واله گل مانند غافل است
کاهل نظر مناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام
اصحاب عیش را همه بردار کرده اند

تا از نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر
زین دل رهی برون ز منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو مایلست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف و لبش موجهٔ سرابم کرد

سپهر بوقلمون درمیان بازرگان
هر انجمن جگر دیده انتخابم کرد

عجوز دهر مرا دید با دل بیدار
بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت از گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

نگریه که منش در گلو فرو بردم
فلک لذیذ ترین لقمهٔ حسابم کرد

بیک نگنده مرا از فتنهٔ آن سر و پوش
چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بنیم سینهٔ تو عشقی ز من نماند ظهیر
که عقل دید و تصور کماهی تابم کرد

گوئیا وقت شبخون زدن ناز آمد　　دیدم از دو صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال دل بی سروسامانی چند

هر نیمشب چو نالهٔ من میشود بلند　　چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان　　هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام ما بعشق　　آوازهٔ تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نمیزنم چو تو در خواب راحتی　　اندیشه میکنم که جدا میشود بلند
در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو　　هر صبح گر نسیم صبا میشود بلند
با سایه جوئی او زپی استخوان ماست　　منقار تیز کرده هما میشود بلند

مرغان کوه نجد هم آواز میشوند
هر جا ظهیر بانگ درا میشود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمی کند　　پروانه را بشمع تسلّی نمی کند
دیوانهٔ ترا که ز کونین گذشته است　　جز معرفت ز عشق تمنی نمی کند
حسن تو آنچه بر سر ما میکند بناز　　مجنون شنید و گفت که لیلی نمیکند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت　　در مکتب تو کس الف بی نمیکند
ناز و نیاز عشق بایمای معنویست　　این نقطه را حروف تهجی نمیکند
کی میکنم ادا حق تعلیم عشق را　　در حق طفل هیچ مربی نمیکند

وقت دیدارش اگر صافی دلی ما مطلب است
پس چرا بر حسن او آیینه حیران میشود

نیست راه وهم نافرجام بر دریای عقل
کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر سر یم آفتاب
لولوی دریای بیتاب تو غلطان میشود

همشب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند
بسته دام کیست دل با که نیاز میکند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم
مطرب غم رگ مرا پرده ساز میکند

همچون که نیشتر برگ فسرده میزند
آنچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند

در شب وصل ما نگر تا نشود چراغ من
عشق تو قرص ماه را دیده گداز میکند

گر ده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا
موسی اگر خبر شود قصه دراز میکند

تا خم ابروان او قبله شده ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز میکند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند
تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون میکشدم
نیست جز حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد
زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد جذبه عشق است اسیر
گر سراپا بودم طوق گریبانی چند

میروم از جهت تخم گل و رشته تاک
من بلبل شفاخانه دهقانی چند

زان پرتوی که طور ز حیرت غبار شد / صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد

کو طاقت نگاه که از شانهٔ مژه / نور نظر بدیدهٔ ما تار تار شد

زانجا گذشته بر دل ما رخنه میکند / هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد

اشکی که پایه داشت ز خونابه وز وصل / اول بخاکبوس درِ او نثار شد

در دست اهل تجربه سررشته دو رباد / آن سوزنی که مدعی نوک خار شد

از فیض عشق آبله بر پای عاشقان / پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر مونس پروانه عندلیب / گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود / سرشک من چو بماند در و بلور شود

بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند / که تیر گاه سلیمان بچشم مور شود

نفس گسسته برآرم ز جنبش عطش / بناله که مرا نیمشب ضرور شود

نظر بر آئینه انداختی و حیرتم / که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی مانم / اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزم هم شب از آن تبسم شکرستان میشود / کی بنزدیک لب او پسته خندان میشود

پرتو فیض ازل کی میرسد بهر خمار / مهر را تاثیر در کوه بدخشان میشود

گشته از حرص و ریا زاغ دلم مردارخوار / هدهد از صدق و صفا پیک سلیمان میشود

سالها شد که بابسیار خرامست در باغ | سرو بر پا فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلاست ظهیر
مرکب عقل درین جا ز تکاپوی بماند

دل چو آن گشتی خموشی بر لب راز آورد | دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو | در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد
رفته جاسوس نگاه دیده باز از انتظار | تا خبر زان گلشن دیدار او باز آورد
جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک | بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد
قاصد از مضمون شوقم گر بگیرد از اوج عرش | گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
نالهٔ عشاق گر درست از قانون عشق | گر مغنی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را بآواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد | گشتیم ز فراق تو دو تا شد شده باشد
ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم | در راه وفای تو فدا شد شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدم وصل | او راز نیازم که قضا شد شده باشد
تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور | دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

شانه با بادِ صبا راز دل افشا میکرد / تا دلِ شب سخن از زلف تو انشا میکرد

عشق بر داشت ز من نسخهٔ دل سوختگی / سرمه ساخته و در چشم زلیخا میکرد

یادِ آن شب که رخت آئینهٔ رویم بود / عکسِ من حسنِ از خویش چون گلِ رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من دم میزد / چشم مستِ تو به تجدیدنم ایما میکرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میریخت / جلوه از سرو رخت میل ببالا میکرد

باز رفتیم بسر حلقهٔ اهل جنون / که بنودیم که این سلسله برپا میکرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر / تیر او با پر و پیکان بدلم جا میکرد

شب زلف تو روزم را سیه کرد / مرا در تیره بختی سر بره کرد

بنازم نور خورشید رخت را / که نتواند کسی در روی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم / سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میکشاید / ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت / که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و پابسته بدان موی بماند / ز گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد بهر خار گلی / نخل بی تربیت ماست که خود روی بماند

عشوهٔ دیده دران نرگس و از حیرت آن / چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

رشک بردن بر زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور میکند	دانی چها بعاشق مهجور میکند
گر لاله سوید از سر خاکش هنوز عشق	خونیست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صداست	هر دم فغان چو کاسهٔ طنبور میکند
یکدم که چشمم از رخ او شد جدا نظر	در دیده کار نشتر مور میکند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس	در سینه کار ناخن زنبور میکند
ایوای چشم مست تو برین دل حزین	چون باده جا در رگ مخمور میکند

ما طور روشنیم ظهیر آنکه حسن یار
دل را بجای آئینه منظور میکند

بتنگنای غمی دل چو میل آه کند	کبوتری که صفیری به قعر چاه کند
بسوی آئینه او روی خود نمی بیند	کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال بشنوم از شرم مهر رخسارش	دمیکه گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند
بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد	که سر به خانهٔ چشم ترا سیاه کند
بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق	همیشه بهر همان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند	ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند
یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر	کسی که وقت سفر فکر زاد راه کند

مرد را بر تن لباس معرفت آرایش است — زین طبیعت میل با بر دیبای زرکش میکند
یاد کبر از اهل همت معنی توفیق را — اعمی از روشن دلان منع عصاکش میکند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که فکر زاد راه اندر سفرش میکند

جلوه سرو قد او باغبانی میکند — نخل پیری من از و میل جوانی میکند
از نگاه مست و رنگ لعل او چشمم علاج — چاره کمین ز شراب ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه میجست افتاده ام — زلف او در دست و چشمش پاسبانی میکند
کاش مرهون کردمی او را بیک جام شراب — بر سرم شبهای من شب گرانی میکند
رنگ حسنش از نیاز من شقایق میشود — شرم ناز او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک پاشین کرده و باد صبا — تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش خنده‌ها در ملک ایمان میکند — آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سواد دیده و سفت — کین سفال کهنه مشق خط ریحان میکند
تا تمام از دست او چون گل گریبان میدرم — بسکه او چون غنچه از ما خنده پنهان میکند
چون ببازار دل اشکم می نهد خونابهٔ — قطرهٔ بی رنگ را بر دیده نالان میکند
از دل خود باید آنکس را جگر خونابه خورد — هر کرا بر سفرهٔ خود عشق مهمان میکند

تا بر آیینه در رحمت ز رخت وا میکنند
خانهٔ آیینه را فردوس اعلی میکنند

اینقدر بر هم شیشه از سندان نمی‌باید شکست
با دل ما آنچه طعن ناصح ما میکنند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر
آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکنند

بر زبان آرد سخن را آینه آسودگی
هر که گوید کار ما را کارفرما میکنند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر
تا ابد دریوزه از چشم ثریا میکنند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پنداری که آسمان در دلم جا میکنند

دل هوای قامت آنرا تمنا میکند
آری آری شعله دائم میل بالا میکند

با تجلی جوی چشم جانت تا آتش دلفریب
آنچه سحر سامری با قوم موسی میکنند

عشق زهری کی چشاند تا نگه فتانه که
آب تلخ شور را در کام دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود
چون صنوبر یاد آزاد آن سرو رعنا میکند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل
کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا میکند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز حیرت چون کند
ناز یوسف آنچه در کار زلیخا میکند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا میکند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند
پنبهٔ داغم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا
خاطر سودائی ما را مشوش میکند

عشق را نازم بدان سحری که در اعجاز او — مسند بلقیس را از نزد سلیمان میبرد
سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان — نازم او را گر ز شهد لطف او جان میبرد
ظلمت خواب سحر را این ظهیر از دود شمع — زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بی تو امشب ناله من بر ثریا میرسد — هر گز آتش را بسوز آه من وا میرسد
گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند — اشک چشمم بعد ازین فوجش بدریا میرسد
از خراش می نشیند بر زمین نقش درست — من فدای آن زمین کان کف پا میرسد
دل مثال صید جست از سینه آن بی مثال — این بیاضی زود ز ابروش بطغرا میرسد
گر مروت نگسلاند جذبه یعقوب را — دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد
راه نزدیکی بدو افتاد ای پیمان شکن — دامن از راه وفاداری بعذرا میرسد
دیده انصاف کز عشق که چندین درد و رنج — بر ظهیر بیکس محزون تنها میرسد

عاقبت با من نوید زینت تجمل میرسد — بعد از آسیب زمستان موسم گل میرسد
می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل میرسد
با وجود آنکه صد جا پاره شد این قفس را — ناله ام در کوچه منقار بلبل میرسد
از نسیم پاک من هر غنچه بلبل باشد زره — تهمتی بر دختر دوشیزه گل میرسد
چشم امید از جواهر سر همه بر هم نه ظهیر — صبر کن گردی ز راه سم دلدل میرسد

نگار من مگر او با خود اختیار ندارد
که همنشین بر رقیب منست و عار ندارد

مگر بمجلس غیری نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نومیدند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نه برده زال جهان جز دو فرض در دنیا
کمن سوال که او غیر ازین مدار ندارد

بخود نیاز ظهیر از اشاره چشمش
که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک ایما ندارد
جفا در هر نگه با ما ندارد

چه نازست این بچشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود
تجلّی جز دل موسی ندارد

ز بس از نیم نازی مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوزد دلی بر حال وامق
خبر از ناله عذرا ندارد

ظهیر از درد دل چون شد تهیدست
دگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است
بی کرایه بوی یوسف را بکنعان میبرد

دیده

کسی که بسته سودای چین زلف تو هست ‌‌‌‌ چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر از آن میکند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تسلیم صائبا دارد

بتی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد ‌‌‌‌ گلی چون میدهد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو ‌‌‌‌ وگرنه رشته تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او مرهم کنی بگذر ‌‌‌‌ که زلف او نسیم طبله عطار هم دارد

بسا سر را ز اوج اقبالی بود در پس زوالی را ‌‌‌‌ جهان را گر بهاری هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم از سر گوهرهای اشعار است
صدف خاموش و در سینه در شهوار هم دارد

بتی دارم که حسن نقش رونق صد بوستان دارد ‌‌‌‌ رخ من زان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

بجام آتشم از عکس آب و رنگ آن عارض ‌‌‌‌ تصور کردم آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی ‌‌‌‌ که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من گر خرابم یار دل همسایه جغدم ‌‌‌‌ که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیبان از رشک می میرند نمیدانم که آن بدخو ‌‌‌‌ نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعای من رسد بر عرش اعظم کی فرود آرد ‌‌‌‌ که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینیم
که راه زلف او در شانه دائم بر زبان دارد

چو سبتی نعوذ بالله که بفکر ما بفتید — به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بفتید
چو مرا در آورد او ز کرم بسایهٔ خود — بسر من از تو هم گذر هما بفتید
ز تجملی که داری تو بی آن نگار خود بین — که ز آئینه مثالِ تو بفر سها بفتید
دلِ من چرا اشک نشود تو نیز دانی — که خدنگهائی تو بکجا خطا بفتید
چو بجلوهٔ نزاکت بخرامِ ناز آئی — چه عجب که سرو بیند قدت و ز پا بفتید
ز کدام سر زمینی چه بهشت دل نشینی — که نشد کسیکه اینجا به بهانه وا بفتید

ز رقیب اهرمن خو بدعای صبحگاهی
چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگِ ما بفتید

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد — بملک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم — که پای بند طمع خوی اژدها دارد
به عجز تن مده و مغز و چشم شیر برآر — که پشه از سر نمرود دیان ثمد ادارد
تنِ ضعیف ز عشقِ تو بیش می سوزد — چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد
ز ناله هر سرِ مویم چو تار قانون ست — چنانکه گر فشره برهم زنم صدا دارد
چو روی آئنه کارِ سپهر بر عکس ست — که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکانِ محقر مزار کوه غم ست — بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد
ز دوریت شده ام آنچنان که از مژگان — نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد
ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود — سر خجالت ازان رو بپشت پا دارد

بادی که وزد بر آستانش
نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود
الماس از تف جگرم آب میشود

یاقوت اگر بجام بریزد بجای می
بی لعل نوشخند تو خوناب میشود

شد قطره های گریهٔ من پایهٔ زمین
باران نرم زود بسیلاب میشود

آئنه را لقای تو می آورد بشور
می بر لب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود
از صفا آیینه منظور نظرها می شود

می فتد صد عقده از تو بر دل مرغ چمن
از نسیم صبحدم تا غنچه وا می شود

کی توانم شعلهٔ عشق ترا در دل نهفت
شمع روشن از پناه شیشه پیدا می شود

مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت
ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا می شود

سایه را گر بنگری از شخص ما نتوان شناخت
بسکه تن در رنج عشق او هیولا می شود

گریه می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر
با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبهای ظهیر
زانکه دریای اجابت در سحر وا میشود

سرمه چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت کان سوخته خانه برانداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد — که باده در رگ من همچو جو بجوش آمد
بخواب بودم و او سوی من نظر افگند — صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد
صدف که از گهر معرفت بود لبریز — ز بحر حیرت او با لب خموش آمد
صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش — خروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید — ز زلف پریشان شبخون نیاید
دهد لاله ایماش از وصل هرچند — صدای جرس سوی هامون نیاید
برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش — اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید
ملول است نومید تیز نگاهت — که گر تیغ بر روی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر برنگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمری شد و یار من نیامد — وین عمر بکار من نیامد
بر گوش کسی صفیر بلبل — در فصل بهار من نیامد
بیداری بخت بین که در خواب — یک شب بکنار من نیامد

مرغ دل در اشتیاق دام زلفی بال زد | شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد
بی تو امشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت | بر لب دریا حباب گریه ام پیخال زد
در شکار جیفه هست آنکس که همچون عنکبوت | بر مگس صید دام حرص از رشتهٔ آمال زد
شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک | چون زن آبستنی آنکه او را آل زد

جمع شد هر کس که خواهش در پریشانی ظهیر
غنچه امید را در دامن اقبال زد

دلم چنان بسر زلف یار می لرزد | که در کمند دلیران شکار می لرزد
چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب | کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد
ز نا امیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل | که دل بوعده گه انتظار می لرزد
گمان برم که فتد چون کف چنار بخاک | ز بس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من از وصال تو از هجر ترسم ای بلبل
تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که دگر گل بچمن باز آمد | ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد
گوئی از زلف باندازِ کمند افگنی است | که درین حلقهٔ ما بخت بانداز آمد
در خزان موسم بی برگی من دید بهار | رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد
دید چشم تو مسیحا لب معجز آیت | چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد
رفت بیداد ز شوی گلشن و صید استم | گر ز بی سوختن از شعله آواز آمد

سامان و برگ گلم بجوانی همه بر باد برفت / چون نگرم که بهارم بخزان میماند
خود بخوردی و از آن ارث تو بهر دنیا رفت / خواجه پنداشت که بازو بجهان میماند
تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ / دل بخواب است و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر / حسرت داغی ز شقایق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند / حنا نکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند
اگر چه وصل نشاط آورد ولی افسوس / که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند
بدرد عشق تو شادم از آنکه میدانم / که در معالجه او دوا نخواهد ماند
ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز / بکنج خانه من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد / غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی روی او لب بساغر زند / مرغ چمن بفصل خزان در صحن گلستان پر زند
هر کس بخوان کرم دهان تا خوانده آمد چون مگس / دست ندامت نیست کان دو شانه بر سر زند
در چشم هر بار بکجا بین تا جا کنی هموار شو / تا رشته همواری نبد از چشم سوزن سر زند
سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد / این دانه نومید من از خاک غم سر بر زند

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او / صد مثقب الماس هم این غوطه در بر زند

نسیم زلفش ای مدعی ظهیر یک لحظه دم درکش
میفگن در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمی گنجد ... کرشمه بیش از این آن نرگس جادو نمی گنجد
غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم ... که در روی نشه از باده گلبو نمی گنجد
بهنگام عتاب العقد هم در کار من آویز ... چو خشم آری گره دانم وز آن ابرو نمی گنجد
پریشان اختلاطیهای زلفش با صبا گفتم ... که دیگر در میان شانه او مو نمی گنجد

ظهیر آئینه هم کوتا ندارد پیش او وقتی
چو استغفار حد بگذشت دیگر رو نمی گنجد

ز نسیم اشب نقاب از عارض یار او فتاد ... دیده هم آن حسنی که دیگر دل ز کار او فتاد
خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوش ... گردی از آن آستان در چشم اغیار او فتاد
گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت ... هندوی از بند چین سوی یلغار او فتاد
تا مرا پیچیده شد در زلف او بار نظر ... کار من در روز روشن در شب تار او فتاد

سر فرو ناورده ام در پای کس را حسرت ظهیر
از همان روزی که با عشقم سر و کار او فتاد

بر رخت آئینه دائم نگران می ماند ... دل ما نیز بر رویت بهمان می ماند
بزبان گاه سخن یک نقطه افزون کردم ... کرده ام سوی تو انهم بزبان می ماند
دم مردیست زلیخا چو جوان شد در عشق ... کار زن را بدل پیر و جوان می ماند

چون گیاه از زمین حنا سر زد　　یا فتیله کان نگار مے آید

خود بخود میرود باستقبال　　نقد جان در نثار مے آید

در تماشای او کمین نفسش　　هر که بے اختیار مے آید

آتشی کو زند بجان همه　　از دلم یک شرار مے آید

انچه برند طامعان ظهیر
در قیامت بکار مے آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند　　آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل　　اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طائران خرد از سعی شناسائی تو　　در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز　　کشتگانی که بپای تو سر انداخته اند

کوه خارا ز تف یک شررش آب شود　　انچه این شعله بر آذر جگر انداخته اند

شده از قافله عشق تو پامال جفا　　بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار سمانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او مرهم نمیماند　　بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمیماند

میا گستاخ و آرای شادمانی در کنار من　　که این پرورده غم را الغیر از غم نمیماند

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی　　که حجت در ثبوت عصمت مریم نمیماند

زنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دارست — ورنه عیب همه کس نزد وی افشا میکرد

میگشاید گره غنچه بدندان نسیم — کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید — این بلائی که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود — نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

دلیکه روز و شب از گریه شست و شو دارد — چرا ز آئینهٔ من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از و حرف نا امیدی گفت — هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا بمیکده گر در خم مے اندازند — ز من هنوز بلاے خمار کم نشود

رقیب اوست مبادا ز او تو دل بستم — گر از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق — هنوز از تو هوای شکار کم نشود

شبی که داغ کش بلبل شوم ز سوز فراق — یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار بیرون بود — هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطرهٔ عفو ظهیر — ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده اے دل که بهار آمد — نخل صبرم بهار مے آید

دم سرد شب زمستان رفت — فیض صبح بهار مے آید

مے وزد بوی زلف او بدلم — گوییا از شکار مے آید

رقیب می‌فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد
نزول زهره ز گردون ببام ما افتد

هزار عاشق بیدل که رو بدو دارند
کجا بفکر جواب سلام ما افتد

زبان مستی ما آن زبان بود اما
که از عذار تو عکسی بجام ما افتد

بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم
که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد

هزار نامه فرستادم و نشد که یکی
بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شکفته در دل من غنچه‌های پیکان شد
بسینه آتشم از نخل او گلستان شد

اگر با آتشم آبی زند ببزم وصال
ولی بحجر من تخم شرار افشان شد

چه حاجتست که ناوک کشی ز ترکش ناز
کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد

بهر که می‌نگرم من ز عشق می‌لافد
متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد

مگر که شبنم گل جذب کرده مرغ چمن
وگرنه صبح چرا با نسیم ترخوان شد

مگو ظهیر بر آئینه نام صاف ولی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد
ابر بیداست که این قصه ز دریا میکرد

مرد باید عشق را و زندگی تاب آورد ‌ ‌ ‌ جان سپردن از ره جانان تن آسانی بود

از جبین انداز سیه چشمان کرباسی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

نصرت عاجز را جدا گردون زخود آسان بود ‌ ‌ ‌ از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود

بر نخیزد به تعظیم قیامت از زمین ‌ ‌ ‌ خاک من در سایهٔ آن قامت رعنا بود

از خروش نالهٔ بی اختیارم از حباب ‌ ‌ ‌ اینقدر جوهر خموشی بر لب دریا بود

رفت مجنون زیر خاک و از سرشک آهوان ‌ ‌ ‌ لاله زار آتشین در دامن صحرا بود

مرکزی چون دائرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای ‌ ‌ ‌ دور اگر بیجا بود گردون دلم بر جا بود

بر رخ گوهر سماوان گرد یتیمی [illegible] ست ‌ ‌ ‌ با وجود آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغی که با عنقا بود

شبی که بر رخ او عکس ماهتاب افتد ‌ ‌ ‌ ز ماهتاب بر خسار او نقاب افتد

حلال میکند [illegible] چون [illegible] شرع ‌ ‌ ‌ اگر ملاحت او در خم شراب افتد

بود ز باطن مستان ز رشته باران ‌ ‌ ‌ نگر بگردن زاهد از آن طناب افتد

بماهروی تو برقع لقا نخواهد داشت ‌ ‌ ‌ چه باک اگر گه گستاخی بماهتاب افتد

بنزد بوالهوسان چهره بر مدار از نقاب ‌ ‌ ‌ روا مدار که بر مرده آفتاب افتد

بفصل سنی چو شوم مفلس از بهای شراب ‌ ‌ ‌ ز اشک حسرت من گریه بر سحاب افتد

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا ببریده از دل میشود

کشتیم از باد شرطه روی دارد بر قفا
ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکر ما چو تمکین حباب
هیچ هیچ تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سر بند رقیبت را بدست آورده ام
از دعای من سفال جمع گشته وصل میشود

هر گزم کامی میسر نیست از اعدا و دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او دور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطرهٔ خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی وشان را احتیاج شانه نیست
تا خراش نالهٔ زار من مجنون بود

ساغر محجوب را رونق نمی ماند ظهیر
زادهٔ طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهائم کمترند
زهر انسان فاد زهر خاصه حیوانی بود

بسکه با اسباب تعلق باد دیدم شمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم میتواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از رشک بر پای گلستان میتوانم بست
صفیرم را دلکش مرغ گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان میتواند شد

نظر در روز وصل او رقم میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دلش جا کی تواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف حکایت در زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان برهم زدی هنگامهٔ شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه بیخود خفتهٔ مجنون بر خیز و سراغش کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نقش مجنون بلبل و پروانه می گفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم کدامین ناوک مژگان هلاکم کرد
دو صف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگو بندش
که در دام است آن مرغی که شب از آشیان گم شد

میتوان امشب از رشک من زمین گل میشود
اگر در آغوشم تنهائی کار مشکل میشود

نه مومنم بطریقت نه کافرم در عشق | مرا بسبحه و زنار نارسائی بود
نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز | نشسته روی بهم از گرد بینوائی بود
بقاف قرب قرار قناعت آرامید | خوشا سری که در و فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمیشود | دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمیشود
خواهم که سر برهنه در آیم بآفتاب | کاسباب چرخ پشم کلاهم نمیشود
در آب و رنگ عارضش این نیست گر نظر | آب دگر رفیق نگاهم نمی شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود

نالهام تا کی بناخن کاوش دلها کند | گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کند
پاره شد زنجیر ما گر رم کنم از خویشتن | کیست تا مار البصحرا جنون پیدا کند
چند بگشاید گره در بوستان باد صبا | گو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کند
بال بلبل را ابتار رشتهٔ گل بسته اند | کی درین موسم بسوی آشیان پروا کند
دور باش از اختلاط خلق تا باشد امان | کوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

زنده چون از اهل لبیانیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کنند

چون شاخ ارغوان شده ام غرقه در خون دل
آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد

برگشتگان عشق چه تیغ آزمودنست
دارد هوای مرده کسی چرخ کج نهاد

کنعان زروی مهر و وفا یافت بوی مصر
ورنه برفرز عشق صبا را چه اعتماد

تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب
بلبل چه عقده ها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیدهٔ پر از خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

یاد روز یکه نگاهم همه بر روی تو بود
سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود

رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز
بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود

در خراش دل من بین و ببر پیچ از شانه
تا بدانی که همه از الفت گیسوی تو بود

دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسابچه
مقصد از سجده اش آتشکدهٔ روی تو بود

یوسف مصر که با سنگدلی مشتری گرد
ابروش مائل میزان ترازوی تو بود

عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن
آرزویم همه جویندگی بوی تو بود

دو دیت را لب و خرگه نه دید ظهیر
با خبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود
ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود

نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق
همان کمند سر زلف دلربائی بود

بچیم که چسان شد بعشوه شهر آشوب
نگار من که درین شیوه آشنائی بود

بگسلان تار محبت از نسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وا نگرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ همچو رنگ بگشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم به برگ گل افکنی برقع
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت گل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفای چهره آتشش از آه من فزونتر شد
نمط که آینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چسان ز توبه کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را بخود حلال کند

طمع بوصل تو چون نشه امید برات
کسی کند که هم اندیشه وصال کند

عجب بر آن که نشانت ز بوالهوس پرسیم
زمرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرهاد نیست پرویز است
کسیکه از طمع اندیشه وصال کند

خوشی که وسوسه عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رنج آن ملال کند

شنیده‌ام که بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیاورد دم هر چه باد باد

هر کجا دیدم مگس را پیش شهدی گشته بند　　نفس شوم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر پا در منزل دیگر نهد　　اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج شراب　　بی ثباتیهای شخص زایلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمینگاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد　　ریسمان بازی ناز تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میزد　　می پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب　　از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد　　نقش ته شیشهٔ ناز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من　　چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقهٔ ما بود ازین تاب به چنگ　　زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

ناز هر صنمی گرم عنان بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد

امشب از فغانم چها با چرخ بی پروا نکرد　　آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل　　بالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده اند　　دیدمش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش ماندی نانوشته زانکه امروز آن صنم　　خواند مکتوب مرا و میل استعفا نکرد

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ
نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره میسازد
توانم دیدن او را اگر بنهد نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب بیهوشی
کف دست نگارینش را دیده خضاب از رخ

حجاب دهای چرخ نیلی تا بکی ماند
چه آید از کتانی گر نماید ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزی که از جهت
برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ

ردیف دال مهمله

باد چشمش وقت می موج شرابم می برد
هیچم وازجان و نمیدانم که خوابم میبرد

کاشکی از جان غبار چشم می افشاند می
کان نقاب افگنده دایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم
دیده بیند و فیض از ماهتابم میبرد

در شب تاریک هجران ناخدای عشق گو
گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد

بشنو ای صیاد اگر آزاد می آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم می برد

گم شده اندوه دل در خار خار حسرتت
ای سیاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه ظلم آمد بیاد
در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دم شمشیر تیز قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد نرگس چون عمر غفلت نشته
حیرتی از روزگار باطلم آمد بیاد

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست | بنگر تو از تبسم باد در رکاب صبح
پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب | چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او | خونین کفن بجلوه درآید سحاب صبح
شاید براوج فیض رسانی ظهیر را | دستت ز دم برشتهٔ کوته طناب صبح

ردیف خاء معجمه

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ | چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ
عجب که شهد بیاید ز وصل بعد از هجر | فغان که اینهمه بوده است زهر هجران تلخ
بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ | که عمر میگذرد در فراق جانان تلخ
اگر فرح بود از پی چه غم ز تلخی صبر | که از برای شفا میخورند درمان تلخ
سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست | که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ | ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاخ
فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل | ازان بصومعهٔ شیخ میروم گستاخ
فلک بدو شنواند مرأت و النجم | سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ
ز شوق عشق تو در کوی تو چون نمی گنجید | بجذبه رفت نسیمی بخانهٔ سلاخ
تراست تا نفسی نا امید رزق مباش | که بهره بهر تو نزدیک میبرند طباخ
گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت | ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر
بغیر ازان که برد سجده در بهای قدح

بزم می نبود ماه چارده ساله
که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش ست گلشن بستان که بی نسیم صبا
دهان غنچه لبان واشود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
نگر بگریهٔ مینا و خندهای قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح
مسیحیی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

به بخشش نامه سیاهان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو ما را بقدر عشق دهند
چنانکه جائزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن
یکی مفرح دل شد یکی معذب روح

نظر بر آئینه کرد و گشود عقدهٔ زلف
نگر سعادت آئینه را ازین دو فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که ابن خلیل
نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که با همه غفلت شراب صبح
بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح

عیشی بهم زدیم جوانی بباد رفت
آری بیکنفس بسر آید شباب صبح

یک لمعه دید صبح ز خورشید و محو گشت
بنمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

نخلِ قدِ ظهیر ز پیری خمیده نیست
وا حسرتا که گشته ز بارِ گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج
قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

دیوانه از جنون رهِ ویرانه میرود
عاقل کسیکه پا بگذارد بسوی گنج

شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است
چون مار هر که حلقه زند رو بروی گنج

ای چند بیست فقرات و منکوب تا بکی
بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج
دُرها ز بحر سینه نسُفتم برای گنج

از فیض عشق گوهر معنیست در دلم
ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج

عوفت من از حریص فزونتر بود ز مرگ
آری ز مرگ چیره ترست اژدهای گنج

قارون هلاک گشت هنوز از غرور او
آید بگوش طالب دنیا صدای گنج

عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هاست
بخشد بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

دائم حریص تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

ردیف	آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج	حاء

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای قدح
بپای نرگس مستانه‌ات دعای قدح

طراوت گل روی ترا به لاله و گل
نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج

ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد
ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج

کجاست عقل گران جان بنزد همت عشق
مراز بام کجا برد رفعت معراج

زبان شوق انا الحق بابن سخن میگفت
که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج

خدنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم
همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سریر گنبد ارم
که بر سرم بود از ترک سر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ
انیست مرا ثبت بطومار و دگر هیچ

در روز وصالش دهم آرایش خود را
از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ

صد دانه شکسته ست درین رشته قرآن
زان سبحه کنم نام تو گلزار دگر هیچ

هر دایره را مرکزی البته ضرورست
خالیست دران صفحه رخسار دگر هیچ

هر جا که ظهیر ست مهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج
بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج

گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است
همچون کمان نمود دلجویم نگاه کج

گفتم چراغ مرده روشن ترا ز تو نیست
گفتا که می برد ز دلت دود آه کج

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد پیاله گذشت — نه میتوان ز حدیث می دوساله گذشت
ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر — بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت
گلاب پاشی بلبل بر آهنگ گلشن بود — بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت
بسینه ام بنگر از سپاه خیمهٔ داغ — مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای لبالب چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

ردیف ثاء مثلثه

در ره معرفتش قافله راندیم عبث — پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث
فضل و نادانی ما در ره او یکسانست — انچه خواندیم عبث انچه نخواندیم عبث
دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند — انچه دادیم عبث و انچه ستاندیم عبث
هر نهالی که ز دل رست ندامت در داد — این گلستان که درین شوره نشاندیم عبث
دیدهٔ مصرف ما قیمت یاقوت شکست — انهمه خون دل از دیده چکاندیم عبث
سوی مقصود گذشتند سبکروحان را — از گرانجانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
اینقدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

ردیف جیم

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج — گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

بی نیازی عاشقان خوبان برایشان بشنوند | رشته تا نگسسته جمعیت برای گوهرست
قابلان را زودتر گردون زپا می افگند | اره در قصد چنار افزون ز بهر جوهرست
هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس | جوشش مجلس فروزی از زبان مجمرست

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارد بر زبان کاین روزگار دیگرست

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت | کین شانه بسنگ لب ما عقیق جگری داشت
بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست | زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت
از آرزوی هستی و از ذوق خموشی | شمعم همه شب گریه بباد سحری داشت
رفتند رفیقان جگر دار بمنزل | بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت
از هر که سراغ تو من از خواب گرفتیم | حرفیکه شنیدم خبری بیخبری داشت
در عالم وحدت اثرم هست نمایان | هر چند درینجا اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشیم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر ما شتاب گذشت | ندیده رنگ گل و موسم شباب گذشت
نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید | بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت
بلهو و سهو ببازیچه عمر کردی صرف | بخواب بودی و آن ماه بی نقاب گذشت
کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو | کنونکه از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

دعا کنم چو بحق برادران گویم | شفا مده بکسی کو ز عشق بیمار است
بجوی شیر ز فرهاد میرود پیغام | که مرغ نامه بر اهل عشق بسیار است

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوار است

ازان عنان ز مشامم بدست گلزار است | که عطر گل بدماغم چو نکهت یار است
زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من | همیشه آئینه من بزیر دیوار است
شهید معرکه او ز زندگی عاریست | کسیکه زنده ز میدان برون رود عار است
اگرچه من سر خدمت بپای گل ارم | همیشه پای مرا در تلافی یار است
هزار قافله از کاروان فیض گذشت | خوشا دلی که بنزدیک صبح بیدار است
کسیکه بار غمی از دلم بگیرد نیست | هر آنکه در دل من راه یافت سربار است

ظهیر آئینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

سرو زان آزادگی دارد که بی بار و بر است | در گرانباری مشقت نیز سربار خر است
اعمی است آنکه بچشمش نقطهٔ توحید نیست | دیدهٔ بی مردمک چون حلقهٔ بیرون در است
مردم آزاران جاهل روز پیری بدتر اند | افعی قاتل بعهد کهنه سالی از در است
دیدهٔ ظالم بجز بر دست دنیا دار نیست | تا قیامت گوش سگ مردهٔ مرگ خر است
از غرور خود منه پا بر سر افسردگان | اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکستر است

کسیکه بر سر خواب سحر شبیخون زد	هزار دولت بیدار را بخواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پا زخنده به شوق	چگونه جای بدامان آفتاب گرفت
ز بوی نافهٔ زلف تو ناف آهوی چین	ز شرم خون شد و خون بوی مشکناب گرفت
به بوسهٔ ز لبش دل نمیشود سیراب	چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جانفزائی لب خویش	که برگ گل نتواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می‌نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آل بوتراب گرفت

خراج چین خم زلفت ز مشکناب گرفت	رخ تو آئینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از جاه بسجدم امروز	که چون سوار شدی هاله نو رکاب گرفت
تو تا ز شرم فگندی بچهره زلف سیاه	فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت
بگو بخواب که دیگر میا بدیدهٔ من	جزیرهٔ که مکان تو بود آب گرفت

ز بعد مرگ من ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمن جان مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گر چه فرق بسیارست	وجود دهر و درین کارخانه درکارست
تو پیری و عمل نیک شو بجوهر اصل	که تا بسبحه هم از جنس تار زنارست
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی	کسیکه کشتهٔ عقبی نگشت مردارست
ترا دو راحله ماندن طریق رهرو نیست	همیشه بختی ره بر خر گرانبارست

زیارت کن دلم را اے برہمن
ز بیداد ہوس بتخانہ ایست

کہ دیوانگے آیم سوی دل
کہ بیدادم رہ ویرانہ ایست

ظہیر این نغمہ چون بشنید بلبل
بگلستان نالہ مستانہ ایست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

ہر شب ز گرد خوان فلک روزی منست
رزق مرا خدای برین طبق نوشت

فارغ ز حی نیم ز پشیمانی گناہ
تقدیر سرنوشت مرا از عرق نوشت

ہرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خط شکستہ ادیم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوی ظہیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آہ کان شوخ ستمگار مرا خواہد کشت
وعدۂ بوسہ باغیار مرا خواہد کشت

بود دلم با تو چنین وز تو جدائی بدتر
ہجر و وصل تو بیکبار مرا خواہد کشت

طاقت تیم نگاہ تو ندارم ہیہات
آہ کان غمزۂ خونخوار مرا خواہد کشت

بہ رقیب تو شدم مختلف از روے ضرور
عار ازو داشتم این عار مرا خواہد کشت

آرزومند بدیدار توے بود ظہیر
آرزومندی دیدار مرا خواہد کشت

چو تاب روی ترا پردۂ نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم کہ آفتاب گرفت

ظهیر اگر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آئینه از عکس یار گلگون ست
عجب مدار ازین شیشه گر دلم خون ست

اگر بطرهٔ لیلی نمی رسد شانه
که موشگان خراش فغان مجنون ست

بخانه که نهان میشوم گریبان بود
بدست عشق تو آنهم فتاده رهمون ست

پیاله را نرسانیده بر لبم ساقی
که از ترشح چشمم پیاله پر خون ست

سپهر میل کند چشم اشک سوزمرا
چرا که خانه بر انداز خار هامون ست

بقول عشق حقیقت نهاد تا که شود
نه هر که صورت لیلی بدید مجنون ست

زبس نصیحت اهل کمال خواهانم
روم بگلشن ازان رو که سرو موزون ست

بخاک سینه کنندم نگر ظهیر و منال
بهر کجی نگرم پایمال گردون ست

بنازم میکشد جانانه انیست
خرامم میکند مستانه انیست

بخوابم میبرد افسانهٔ عشق
برای خواب خوش افسانه انیست

سر و کارم بزلف و خالت افتاد
بمرغان تو دام و دانه انیست

چه روائم مجنون بین میداد
گر از حق نگذری دیوانه انیست

خراش ناله ام موی شگافد
برای تار زلفت شانه انیست

بسوزد شمع گر بی انتظارش
عنایت در حق پروانه انیست

سنگ است مزد میوه زان نخل سربدر / گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست

با آنکه غمزه در صف مژگان سنان زنست / سر فتنه چون سر مژه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار / پیمان وزود و عدهٔ او بر قرار نیست

با غم من نفس مرده دلان اینهمه نیست / هستی عمر گب بدین خوش لب گران اینهمه نیست

چشم من از همه آثار ترا می بیند / گر تو منظور نباشی دگران اینهمه نیست

سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار / بر گلستان من آسیب خزان اینهمه نیست

قامت او که علامات قیامت دارد / پیش او جلوه ات ای سرو روان اینهمه نیست

لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد / ورنه معشوقی او با دگران اینهمه نیست

تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آمد / باده پیش آر که ماه رمضان اینهمه نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار بگو / ورنه وصف کمر او بمیان زینهمه نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست / بجز سوال کز آن بدتر انفعالی نیست

بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار / چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

کسی ز نشئهٔ خود نگذرد چنین آسان / درین زمانه بجز پیری بکات حلالی نیست

چگونه بشنود او نالهٔ صریر مرا / ز کلک جسم ضعیفم بغیر نالی نیست

کسیکه گوش نمی لزد کرمال ما برسد / بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

نیست یکدم کز فراقت دیده ام نمناک نیست
نیست اگر تیغ جفایت سینه ام صد چاک نیست

خرمن گردون دون از خوشه چینیهای من
برق خرمن سوز او بی آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامد بال مردم میخورد
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلربایان عاشقان را بیحیا می کشند
شمع اگر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کارها در پنجه افلاک نیست

هر کرا بینیم ظهیر اندر بلای مبتلاست
نیست آنجا دانه کاندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با گدا این تار رشته جان سنبلش در بند نیست

ناصحا معذور دان ما را که از بس شغل عشق
ما دمجنون را مجال استماع پند نیست

ناله ها هم مقید شد بشغل روزگار
نیست یکدل اندر آنجا تا خم او بند نیست

آسمان گو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ما ظهیر از بی نشانی کمتر از عنقا نه ایم
رها و این بگشاید او را نیز میگویند نیست

ما را غمی ز حادثه روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

می ترسم از اشاره ابروت ای صنم
شمشیر یار ابروی تیغ از ذوالفقار نیست

دایم خیال قد تو در دیده من است
جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

مزن به تیر تغافل بکش به تیر عتابم
هلاک غمزهٔ تو من از طراز جلادیست

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی
گران بخاطر نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز غم نمیدانی
بزیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

در کعبه گر نیاید آنکس که حق پرستست
کی قبله می شناسد دیوانه که مستست

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر
با ما همیشه گردون اندر پی شکستست

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل
باران زیادتی گر در خانه در نشستست

بر باد میدهد برگ گلهای تازه را
بدنامی از خزان ماند از بسکه باد دستست

شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل
صهبا به بلبل و گل از بادهٔ الستست

تا پنجه خواهم از زلف او دست محکم
گر میشوم پریشان هم ضامنی بدستست

داغم ظهیر پیرست لطف تو دستگیرست
کی می گریزد از تو در عشق پای بستست

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست
تا لب مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی را که ما در وی شنا در گشته ایم
آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا چسان پر میزند
حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان
برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر
کز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

صد قطره بر دیدهٔ گریان نتوان بست
از دشنهٔ خاری که طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان
تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش تکستا طره که بر دل
بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج به تزئین نبود باغ جمالت
زیرا که حنا بر کف گلستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان
بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن شکوهٔ تو با باد صبا چیست
دانی تو که بر روی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت
بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که دانست
احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در ره عشق تو نهادم
ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعدهٔ وصل تو گشت از طلبش دل
در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر
کس نیست سراسر رو صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل به آزادی ست
شنیده مژده که یارب هوای صیادی ست

کدام فتنه ز زردی تو بر سر می آید
به هر که می نگرم از غم تو فریادی ست

بر جا که دل از حسرت مهتاب خیالش   پیوسته زکافوریم از تار کتان ست

در موسم گل توبهٔ ظهیر از می گلگون
چون صبر بتان بر دل عشاق گران ست

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل ست   با دل ورا داشتن در بینوائی مشکل ست
من تحمل کردم او از من تنفر می کند   با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل ست
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی   با چنان زلف درازی نارسائی مشکل ست
زاهد تسبیح گو بودم گشتم باده نوش   با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل ست
کی به بالینم رود او گر رود خاکم بباد   زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل ست
با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان   صاف دل را خود بمعشوقان هوائی مشکل ست

کی شود آزاد دل از قید زنجیر ظهیر
چون بدام افتاد مرغ او رهائی مشکل ست

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگ ست   کجا مجال درنگ ست زانکه کار به تنگ ست
صدای زنگ برآمد زگوش پنبه برون کن   زگوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ ست
کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد   ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ ست
زمانه بر سر جنگ ست و یار بر سر صلح   زصلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ ست

بقد چو قامت چنگ ست و تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون بقد چو قامت چنگ ست

بر سر ما افسر شاهی بود داغ جنون / طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست

نیستم محتاج معموری که در شهر خراب / عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست

صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش / زنده برگشتن ز میدان شهادت عار ماست

زلف او چین است و خالش هند و رخسار فرنگ / کافرستانی که میگویند حسن یار ماست

کفر ما با حسن آن بت از نماز اولی تر است / زان شب هر تار زلفش رشتهٔ زنار ماست

سینه ام مجروح شد از خار حسن او بس است / بسکه صد نیشش هوس در دل پی آزار ماست

باز گشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی / آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را گرد از دیوان ماست / کلک مانی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست

فرصتش بادا که خوش فکر معنی افق کرده است / برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست

گر نه زاهد کرد ما را با همه تردامنی / سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست

آن حلاوت کز لبش از یک مکیدن دیده ام / لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد / این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سرمه بایمای نهانست / آری نظر لطف تو با سوختگان هست

خاموش کند شمع بتاراج دهد گل / بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است

او طوطی دانا و من آئینهٔ صافم / رویش بمن اما سخنش با دگران است

روا بود که تو در خانه ام فرود آیی / که رهگذار سلیمان بخانهٔ مورست

گذشت عمر همان نام عشق بر سر ماست / هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفورست

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری / بر استخوان تنم رگ چو تار طنبورست

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر / بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبورست

چو در تو بنگرم و ان یکادمی خوانم / که از ملاحت حسن تو چشم من شورست

ظهیر باز رقیبانه رو بمن آورد / که حسن خویش بآئینه دیده مغرورست

تا چشم سیه مست ترا میل شرابست / صد لخت دل از لطف نگاه تو کبابست

گر بی تو خورم باده ز بس گریه کنم مست / گویا که جهان در نظرم عالم آبست

ای دوست ندانی که درین بزم مرا سوخت / آن شعلهٔ آهنگ که در چنگ و ربابست

شیرازه که بست ست بر اوراق دل من / جز حسن فرنگ تو که از اهل کتابست

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم / تا بر کف دریا ز طمع چشم حبابست

طاوس پرافشان چمن ز اهل مجازست / ما مخلص جغدیم که او خانه خرابست

شد پیر ظهیر و غم او در قدمم هم / در شیب خیالش که همان عهد شبابست

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست / دُر درج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بار و گاه دُر / بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب — گره افتاده در کارم از آن بند نقاب امشب

دل مشتاق خود را از خیالش میکنم قانع — تسلی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخی های مژگانش میان سرمه می غلطد — از آن تیر سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون گردیدن دارد — مبادا غنچه گردد در قفس از اضطراب امشب

شب وصلست می ترسم ظهیر از بخت واژونم
مبادا در تماشایش برآید ماهتاب امشب

صفیری در رگ و پی دارم امشب — نفس چون نالهٔ نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار — که این مستی ز می دارم امشب

زبس غمهای او پایم فشرده ست
مزاج حلقهٔ دے دارم امشب

ردیف تاء فوقانی

هر که مثنیم ز نفس رخنه کند گردن را — بیستون چاک تن از تیشهٔ صد فرهاد است

دیده از نکهت دل رفته بسر مشق سحاب — آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند باگره بخت من آن گشت هلال — آن کشاید بری آن نکته که مادر زاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل — که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لب شوق نفس مانده باهید نگاه — رگ افسردهٔ ما منتظر فصاد است

گرچه صیاد مدام از پی صید است ظهیر
صید ما روز و شب اندر طلب صیاد است

نمک معالجهٔ من که زخم ناسور است — مرا که سینه چراغ از دکان منصور است

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد / بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب
شکستم توبه را از بس شکن در زلف او دیدم / دل زاهد شکست از من چه توبه‌شکن است امشب
نسیم شوق من گوئی گشاد از رخ نقابش را / که عکسش بر تو افگنده است بر من روشن است امشب
ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید / مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

بروی یار خندان است امشب / به بزمم شکرستان است امشب
زعکس آتشین گلهای حسنش / براطرافم چراغان است امشب
حنا بستند گل را از شقایق / گلستان را چراغان است امشب
نمیدانند نسیم لخلخه سائی / که زلفش عنبرستان است امشب
بروئش دیده را آئینه کرده / ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پارهٔ دل در کنار امشب / که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب
صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را / ز بس آئینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب
بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن / به بیرون کوکبش پروانه چندین انتظار امشب
بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه انگیز را / هزاران فتنه می بینیم در دنباله دار امشب
ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید / نه گل در خنده می بینم نه گریه از هزار امشب

ناز حسنش در دلست و پرتو او در نظر
در میان شهر یار نیست و هامون آفتاب

می جهد از جا و پندارد که لیلی میرسد
صبحدم چون می فتد بر گور مجنون آفتاب

در دل شب از می شوقی صبوحی کن ظهیر
تا ببالینت نیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاک شهیدان مطلب
غیر لخت جگر از کوه بدخشان مطلب

نفس صبح همه افشاگر خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

یاد زلفش چو کنی منتظر سودا باش
غیر تعبیر غمم از خواب پریشان مطلب

در دل ما همه کس صورت خود می بیند
نیک و بد را همه در آئینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بودم جان در تن
رسم خاموشی ازین زنده غزلخوان مطلب

غیر حیرانی نکهت ز گل مصر مجوی
جز صفیری اثر از بلبل کنعان مطلب

زخم تا به نشود یاد لبش کمتر کن
از پی ناخن ناسور نمکدان مطلب

نزد آن چشم سیاهش ز وفا هیچ مپرس
کشف این مسئله از مفتی مستان مطلب

ای صبا گر بخراسان گذری بهر ظهیر
همتی جز ز دم شاه غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب بیک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم بچشمم گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزم بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بندد در برویم تا ببزم خود دهد جایم
نمیدانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از نمود من که بودی نیست غیر از اضطراب — گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد — بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب
با همه همسایگی او از خویش حیرانم که چرخ — نیست سدی خانه ما را ز منع آفتاب
تلخکامی را مذاق دل کجا بیرون رود — گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرههای که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشتهٔ پیچ آرزوی من نشد جز تو طناب

شب که دست لطف او برداشت از عارض نقاب — سوخت دل از رشک او چون کتان از ماهتاب
آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن — میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
در دل پر آرزوییم یاد آن یاقوت لب — فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب
شد ما بر بخت جانان گو بماند بی اثر — قطرهٔ از سنگ خارا وا نگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گردون آفتاب — تا زند مستان غفلت را شبیخون آفتاب
سر برآر از خواب غفلت گر سحرخیزی همی — سر زد از برج بلندی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد — لعل ما را تربیت کرده است او افزون آفتاب

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حباب	همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب
لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن	در برتیش هست بت زناری ای کافر لقب
بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق	صاحب زر بوذرست و بولهب تبت یدا
بلبلان آیات قرآنی تلاوت میکنند	پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از بوی گور نقتی میزنم تا کربلا
میروم گریان به پابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب	بینم این خواب پریشان میشود در لیلهای شب
از برای قوت روح و علاج درد دل	خواستم زان بوسه شفتالوی پیوند رطب
لب بدندان سودن گلچهره با من شد رقیب	گوییا خود چاشنی نگرفت زان شهد دو لب
دختر دوشیزه گل بکر می ماند بشاخ	رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب
گر بلای عشقم و سیدانم از جور فلک	نیست آبی نزد این مهجور زنده تشنه لب

پرده دل را بتار زلف او بستم ظهیر
کیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی کردم و جور رقیب	به نشد درد دل من از مداوای طبیب
زآشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد	با غریبان گر بپا خیزم ز من نبود غریب
ای هوا از عمر غافل مانده از خویشتن	و منتت آخر ز عصیان گشته شو پا از رکیب
دختر دوشیزه گل شد هم آغوش صبا	مردم از غیرت که او شرمی ندارد از عندلیب

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شسته و
موجهٔ شیرازهٔ ماندست از دیوان ما

ز آب یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت استاد در گه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد سر نوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شرارهٔ مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آنماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی زیان نیفتی هموار رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بهرت دائم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه حسنی ها کرد نشست نقشش آخر
سنجوست نقش بند سیمای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فکرے نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ردیف بای موحده

ترک وصل یار کردم تا نشد هجران طلب
عاشقان را میل صحبت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بحثی ز دنیا می کنند
شرمم می آید مرا از مرگ میمانم عجب

یا بکُش یکبار یا آزاد کن یکبارگی
حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است
پیش استاد خرد درس سبق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقای خویش میباید گریست
چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر
همچو دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما
که می برد سبق ناله از رسالهٔ ما

ز بس فتاده محبت میانهٔ گل و می
بجای باده گلابست در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نوشته ام در دل
نشان بخت سفید است داغ لالهٔ ما

بناله که برآرم ز دل شود معلوم
شکایت غم عشق هزار رسالهٔ ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد
نشان بارش خون است رنگ هالهٔ ما

کی در باغ نظر را وا کند مژگان ما
کی بهر دسته گلیدی وا شود دستان ما

گر دمی آسوده باشم آن نه خواب راحت است
در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است
زانکه فلک و نه فلک را بشکند طوفان ما

ماند در ظلمات سوادیت سکندر تشنه لب
خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما

می فتد از روزن چشمم ز شوخیها مدام
طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کاینهمه می لاند از چوگان زلف
غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیده است عکس صورت آن ماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش کشود این عقدهٔ مبهم
که گاهی می شنیدم نام زید باده پیما را

غم عشقش تمامی جا نگیرد در دل تنگم
کسی کو در حبابی جا تواند داد دریا را

نگردد دزد هوس را با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غازه میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگ باران حوادث عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
گو سلیمان تا نگهدارد به معجز باد را

عشق میخواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کرده بیستون فرهاد را

صد بها عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی استاد را

صید مسکین را اگر جا مردم حمایت میکنند
هر که را دیدیم خلعت میدهد استاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت می نشاید سرو را بر جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل هو سیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون بر کشم فریاد را

حسن او را اینقدر ای دیده سنجیدن چرا
بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

از سوختگی سرمه بچشم تو عزیز است　　گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم من از روز ازل بود　　شادم که نیابیم همی فرقت غم را

زاسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد　　بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بیند دل بیتاب را　　بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

فیض از بیداری مردان نخواهد یافتن　　خواهد آن دل مرده گردد زندگانی خواب را

شبنم امید است و یارا گر بناشد خنده‌ای　　کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که بود در نمازش بر جبین چین ریاست　　بنمایدش از چین بوریا محراب را

کم نمیگیرد ز بوسی از لب آب و رنگ را　　تشنه لب هرگز نمیگیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نمیگردد ظهیر　　کی توان آرام دادن موجهٔ سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را　　سرخی نوشته ترجمهٔ این کتاب را

این نال دهر بسکه بیک رشته بسته است　　بر چرخ برده نغمهٔ بزم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند　　جستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که دوستی است آهنگ دوستی است　　بنواز با دف و چنگ و رباب را

بشناس لطف را که بچشمت فسونگر است　　گر بشنوی فسونگر افراسیاب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر　　در حلق تشنه جلوه نماید سراب را

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک / دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم آنسان که نام من / باید بگوش کس نرسد زبان سراغها

آن تشنه که یافت زلال از چشم مست یار / راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنما ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا یاد دارم آن مشکلها / چه حاصل عقده از زلفت گشود دوست بر دلها

چه شیرمستی که دارد جلوه در زیر مرقع / چه حسن است اینکه می‌تابد مدام از زیر حائلها

ز لیلیها ندانی مجنون شود از لیلی ها من / نگهبانش زنی نجد آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن مهتاب رخساری که گر برقع / کشاید رخسته افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم بدنه گرمی بهره از خود نیستم / دهد نور از چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست باک از دست او با نم زود بکشاید / برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نمی‌ترسید
خبر از وی بپرس نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بیند دره آهوی حرم را / گر ز آهوی چشمان تو آموخته رم را

تا ز تو صنم را نتوانست کشیدن / نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوئی تو صبا گر نرساند بدماغم / از نکهت گل باز کشم قوت شمم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند / ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن می‌کنیم کاشانه را　　تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را
ترک عشق گل مکن ای بی‌وفا ای عندلیب　　زانکه ربطی با صبا نبود گل بیمانه را
بر سر مژگان من رخسار حسن اوست　　آشنا با او چه سازم یکجهان بیگانه را
مرغ بیکم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ　　می‌روم در کعبه تا گردم کبوترخانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دُرد آشام من تا صاف سازد باده را　　می‌کشد از زیر پایم دامن سجاده را
در چمن می‌بالد از بالای او سرو سهی　　داده خط بندگی آن قامت آزاده را
عشقبازان نام عقل از لوح دل حک می‌کنند　　پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را
سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است　　یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را
گر رود سر بر ندارم سر ز خاک مقدمت　　کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را
تا بمانم بر سر کوی تو هر دم پای بند　　هر زمان بر پای می‌پیچم کمند جاده را

هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را

داغیست عندلیب که از عطر باغها　　هر صبحدم نسیم برد بر دماغها

سبز شد بوسه مسیحا لب اعجاز ترا
قلم صنع مصور نکشد ناز ترا

زهره از شرم تو از چنگ نهد ار دو
گر بقانون شنود زمزمه ساز ترا

بلبلک از سر مقامات بر آید بر اوج
گر برد پرده دل طاقت شهباز ترا

بر سر شاخ شود غنچه چمن سیخ و کباب
شوق اگر گرم کند شعله آواز ترا

از خط و ورق فلک سبز شود خامه ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر به بیند چشم زنگیر ترا
همیدهد چون غمزه جادو بر آهوان تیر ترا

پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشید
بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا

از شهیدان نگاهت هر کز افغان برنخاست
داده انداز سرمه گویا آب شمشیر ترا

میشود در جان سنبل رشته آتش پیچ و تاب
گر به بیند حلقه زلف گره گیر ترا

محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش
آزمودم بارها ای ناله شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را
هر چند که دیدیم وندیدیم کسی را

گر بو الهوسان بیهوده در عشق ننالند
جز سوختن آتش چکند مشت خسی را

عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت
اقبال هما رو ننماید مگسی را

مارد و قبول از حرم و دیر نداریم
جز نغمه ناقوس و نوای جرسی را

متاعِ هر دو جهان گر بنجال او بخشم
بدانهٔ نخرد وجه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چرا که دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا
بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا

با بلبلِ شوریده ام در دام عشق افتاده ام
مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا

گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهایم
تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا

همچو مجنون گوش بر آواز محمل داشتم
لاله جاسوس در هامون جرس باشد مرا

منتِ دونان کشیدن عمر میکاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بینند رخ ماه ترا
کرده از شرم تتق سنبلی خرگاه ترا

گر بدانم که رهِ تو بکجا همین گذرست
سرمهٔ دیده کنم خاکِ قدمگاه ترا

تا شود گوهرِ جان در قدمش جمله نثار
بُرده ام تا در دل خادمِ درگاه ترا

ظلمتِ چشم حجابی بل آگاه منست
ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا

یاد سرو تو که آزادی جهان بدست
کرده چون بار صنوبر دلِ بدخواه ترا

همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی
مانع از چیست ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا
برسانید ببالین بت غمخوار مرا

اشک من از سر مژگان فرو دارد ز ناچاری
از همانجا بنگر قوت رفتار مرا

اختلاطی که با آن زلف پریشان کردم
منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا

از سر شب که به تسخیر خیالت بودم
دیده میکرد تماشا دل بیزار مرا

همچو خو سائیه من کسب سعادت دارد
آشیان کرد هما این تن بیمار مرا

خار در پای من از دیده برون آمد کم
بس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر نباشد در شب هجران مرا
کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا

گر بشاخ گل شبنم ریخته گردد عندلیب
بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا

بر امید زلف چوگان تو گردون سالها
همچو گوبی پا و سر افگنده در میدان مرا

بسکه گشتم در غم عشقش ز مو باریکتر
میتواند دوخت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن شکر لبی یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا
به مهر خال رساند اگر برات مرا

اساس طاقت من در حباب بیخ غرر
ز سرد و گرم جهان یاد کن ثبات مرا

اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست
ولی خدای شناسد سرشت ذات مرا

ردیف الف

بسم الله الرحمن الرحیم

غبار راهِ تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بی ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهای دور و دراز
هنوز در سرِ زلفِ تو نارساست مرا

بروز وصلِ تو من قدر آن ندانستم
اگر فراق توام میکشد سزاست مرا

شراب تلخی خوی تو در تنم دارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نگردید آسیای فلک
اگر که شکوه ز گردون کنم بجاست مرا

ز بخت سایهٔ اقبالِ من بود معکوس
بفرق ارّه تبر از پر هماست مرا

خدنگ قامتِ من در شباب شد چو کمان
چرا گشایش دوران نگرد راست مرا

ز تند باد حوادث ز پا نمی افتم
که دستگیریِ افتادگی عصاست مرا

رسید نکهتی و تازه شد مشام ظهیر
نسیم زلفِ تو امشب گره گشاست مرا

بعون صانع ممکن و مکان فضل خلاق زمین و زمان

خهی کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و زهی مضمون شورش انگیز طبع معنی پروران که بر رنگینی خیال تنگرف کار حکیم ظهیر فاریابی همین شعر حجتی است کافی که

دیوان ظهیر فاریابی

[illegible]

بقانون احسن و آئین مستحسن باهتمام همایون آغاز خجسته انجام بزمان سعید و آوان حمید

در مطبع نامی منشی نولکشور بارایش حسن طبع لطافت رونق یافت

ایضاً

هر جوی که بر روی بناخن کندم — از دیده کنون آب در و می بندم
بی ابروی تو چو بوده ام یکچندی — اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز عین حور آنکه نژاد — بر روی تو ابروی ترا خم سیداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر طرف لب شکر فروش تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت — یا پایهٔ ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پای تو گرچه درازست و بری — هم دست نداشت تا بپایی تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست — یکذره غمت به ز هزاران شادیست
از ما گله میکنی و لیکن ما را — از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم — نی طاقت درد دل نهفتن دارم
افگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب — کز تنگدلی سر شگفتن دارم

تمام شد قصائد ظهیر فاریابی

ایضاً

آن خط که ترا از روی همی آراید
گر از لب خود شکر فروشی شاید
طوطیست که بر لب شکر می آید
زان پیش که طوطی شکر برباید

ایضاً

ای زلف تو ام در تب و تاب افگنده
در دولت تو زکور سرِ دشمن را
بر بخت تو ام چشم تو خواب افگنده
چون خال تو ام شمشیر بر آب افگنده

ایضاً

رخسار یار ست ای سرو سهی
بهلش که کند از رخ او زلف تهی
هم یار سعادت ست و هم سرو سهی
کو را نبود چو خال تو ره سیهی

ایضاً

ای ورد ملائکه دعای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سر نیست زمانه را بجائی سر تو
سر در دل من باد فضائی سر تو

ایضاً

ای نوبت تو گذشته از چرخ لبسی
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد
بی نوبت تو مباد گیتی نفسی
لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

ایضاً

چندان ز غمم آمیخته ام آتش و آب
در آرزوی خوی که بران رخسارست
وز دیدهٔ و دل ریخته ام آتش و آب
در یکدگر آمیخته ام آتش و آب

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده — زحمت اسیر بد سگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت — ازبار بر نخیستند بر ناخورده

ایضاً

ای فر تو داده روشنی با دیده — شاهی چو تو دوران جهان نادیده
دی دست تو دریا شده اندر دستش — تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجر آتش نهاد — وز آتش وهم در آب خنده‌اش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفت آه — تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه بجهان کار بسی عالی کرد — لیک آهنگی دو کعبتین مالی کرد
وان آهنگی کو سر بوجهل بُرید — وان آهنگی که داغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچه همه جهد بندگی بنمایم — وز عشق تو پیش کس زبان نگشایم
هم بر سر آب آمده این قصهٔ من — با آب دو چشم تر خود بر سر نایم

ایضاً

چون در هوست صرف شد این عمر دراز — در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست که من — گر می طلبش کنم نمی یابم باز

ایضاً

از رایت تو نور ظفر می تابد — کس نیست که از امر تو سر می تابد
عفو تو چو رحمت خدا ایست که خلق — هر جرم که می کنند بر می تابد

ایضاً

در پیش کمان گروهه شاه قزل — خورشید بسجده او فتد خوار و خجل
آنرا که نهاد داغ کفرش بر دل — گر گوید من ز آتشم او از گل

ایضاً

چون لشکر شه روی براه آوردند — اسلام به تیغ در پناه آوردند
آنرا که ز پیل رخ نمی گرداندند — امروز پیاده پیش شاه آوردند

ایضاً

ای از تو بلند نام شاهنشاهی — بگرفته ز ماه دولتت تا ماهی
با عزم تو کاسمان بگردش نرسید — جز فتح و ظفر کراست همراهی

ایضاً

خسرو چو بخنجر می قدح بردارد — وز ابر بنانش دُرِ معنی بارد
از رحمت او چه کم شود گر گه گه — این گم شده را ز لطف خود یاد آرد

ایضاً

[illegible]

ای خواجه سخن ز پیروز بر میگوئی — امروز بسی روی تر میگوئی
گفتی که بعلم مرده را زنده کنم — عیسی نکند انچه تو خر میگوئی

ایضاً

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن عنبر تر رونق عطاران برد — وین نرگس مست خون میخواران ریخت

ایضاً

در پردهٔ غوشدلی کسی را راه است — کو را سروکار با چو تو دلخواه است
این سبزه که بر دمید در سایهٔ زلف — انصاف بده که خوش تماشاگاه است

ایضاً

گفتم سخن تو چند با جان گفتن — گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن
گفتم سخن زلف تو گویم شب و روز — گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن

ایضاً

ای باد بهار بوی گلزار بیار — وی بلبل مست نالهٔ زار بیار
ای بلبل اگر ملک چمن می طلبی — پروانهٔ مطلق از رخ یار بیار

ایضاً

ای خیل ستارگان سپاه و حشمت — دوران فلک زبون تیغ و قلمت
عالم همه چیست پیش تو مشتی خاک — آن نیز همه فدای خاک قدمت

ایضاً

خصمت چو شگوفه مدتی رنگ آمیخت — تا همچو شگوفه چرخش از دار آویخت
زد همچو شگوفه دست بر هر شاخی — آخر چو شگوفه ناگه از باد بریخت

ایضاً

دل فصل ربیع را چو جان سید اند — وز نغمهٔ بلبل العجب می ماند
این فصل خوش است لیکن از صفحهٔ گل — بلبل همه نا نوشته بر میخواند

ایضاً

با یار حدیث وصل اگر در نگرفت — ای زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت
بنگر بعروس گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دل تو بجست و جویم نرسید — وز گلبن وعدهٔ تو بویم نرسید
با این همه گر چه جای شکری نیست — جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید

ایضاً

در ده می لعل لاله گون صافی — بگشای ز خلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شگفتن داری — وی نرگس مست رای خفتن داری
ای سوسن تو در از کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خط این خوش پسران — هر عشوه که زلف سان فروشد مخر آن
این حلقهٔ مار است منه دست برو — وین رشته سو رست منه پای بر آن

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آیم | از عهد بد تو سست کردار آیم
گل سوی تو بنگرید دزدیده و گفت | به عهد تر از خودت کسی بنمایم

ایضاً

بلبل چو ز عشق با گل فغان درگیرد | از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن | پندار که با تو هم همان درگیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار | در هر قدمی بروید صد گلزار
با خارکشان نشین که در یک هفته | صد برق بسافت گل ز بایستهٔ خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد | با صحبت این و آن چکارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل | گه در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

تا بد دل ضایع شده در دست هنوز | بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند | هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل خیمه ز غم بر آتش ناب زده است | خوننابهٔ دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل بر او آورده است | وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

هیچ دل در جهان نمی‌بینم — کز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو — در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رویت — چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده شد نقش فتراک وار گردد — عنبرفشان ز راه تریاک وار گردد
آن دم که هوش تیر آن نادر آن کعبه — چون نیمه خواب بیاز دمشک تتار گردد
روزی که در بدخشان نخ بر خیار خیزد — پالوده زمشتی خلخال یار گردد
در کوه‌های شیرین خسرو خبر از آن شد — امثال فاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی بر کوهسار گردد — شد لولو از آب طوسی چون یار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمودت ای شاه — خوش باش کز آن نیست نقصان تو راه
زین پیش بود فزونی حشمت جاه — زیرا که پس از محاق افزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شده است — یا صحت و راحت از تنش دور شده است
گردی که از این عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد کور شده است

ایضاً

می را که همیشه با خرد دندانست — هم اوست که مونس خردمندانست
می در خم اگرچه سر گرفته زدانست — در شیشه نگر که خرم و خندانست

شهریار شیرکینه نصرة الدین پیش‌تکین / آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی میکند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند / گل بتماشای او روی به بستان کند

در همه روی تو ماه ور نه بمهر فلک / تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست بجز روی تو ماه ور نه چو بیند برش / سر ز چه رو درکشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان / فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

درد تو در جان من خیمه زد آنها مکن / وصل تو گر یک شبی همت درمان کند

خسرو گردون پناه نصرت دین پیش‌تکین / آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

ور نه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد / چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست / با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلای در داد / سر خم را بگشاد و در غم را بر بست

زلف زنجیر وشش کز سر ایمان برخاست / رقم کفر بر ایمان بنشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده روی / خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم / زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره / که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان جان ببرد / طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو به بینی که ناگهان روزی / مر مرا آب دیدگان ببرد

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت | چون دست ملک تیغ تو بسیم و زرکان را

ایضاً

ای همایون نظر از من نظری باز مگیر | طوطیم در قفس از من شکری باز مگیر

شب امید مرا روز دل افروز تویی | بنما روی و نسیم سحری باز مگیر

سنگ قضا بتمام خورده ز جانم جگری | خون جگر میخورم از من جگری باز مگیر

ای بتو زنده من و زنده بتو جان ظهیر | که ز بیمار خود این گلشکری باز مگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگر است | تو ز من دست امید دگری باز مگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده را در خون کشم | جاش تند بار عشق دیگران را چون کشم

گر چه گردونم بگردانی بگرد این جهان | در سرایم گرد گردون ناله بر گردون کشم

اندرون جان من چیزی و در جز عشق تو | دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیری از غم عشقت ندانم دست را | چون شفق تا گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

باز بر جانم فراقت پادشاهی میکند | وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

شهر صبرم تا سپاه هجر تو غارت نمود | بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهیم گشت عشقت ای اگر گردی گناه | حال چون بود چو این بر بیگناهی میکند

چشم تو دعوی خونم کرد و ابرو شد گواه | گر چه را شد گرنه میلی در گواهی میکند

در غمم گفتی صبوری کن بلی شاید کنم | هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر این غصه کمتر نه کی طبع او ز نظم | بر سپهر و مهر مدح پادشاهی میکند

(margin:) ز بیمار ران گلشکری باز مگیر

(margin:) چون شفق تا گریبان دامن اندر خون کشم

هرچه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود | زانکه پس دیوار ما را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت | در موج خون دیدهٔ خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد | ز آب چشم شراب و ز پشت دست طعام

فی الغزلیات

یا رب سببی ساز که آن سرو روان را | آری بر ما بخت علی الرغم حزان را
هر لحظه نبیند رخش از آب دو دیده | تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نه بیند بامید دل خویشش | معذور بود زانکه نه بیند روان را
بگشاد مرا این دل خون بسته چو دیدم | در خنده کشیده لب آن تنگدهان را
خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن | اکنون نتوانم چو ز من برد توان را
گفتم که میان من و تو موی نگنجد | تا لاجرم از بنده نهان داشت میان را

ایضاً

ای تنگ نمائی که بسوی تو دهان را | باریک تر آمد ز میان تو گمان را
خون دل من ریز و میندیش که گویند | بی جرم بغم عشق فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود | جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در ریختن خون دل اهل زمانه | چشم تو ضمان می ندهد اهل زمان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان | تدبیر چه سازم غمزهٔ لعل فشان را
گوئی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش | دانی که خریدار نباشد دلم آن را

قطعه

عمادِ دولت و دین صدرِ پیشوای عراق | تویی که بزم ترا ماه نو نواله شود
زآب دیده چو بارانِ اشک برخیزد | باب سپید به نفسهای سرد ژاله شود
مرا ز شادی انعام هر زبان ماری | ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود
چو از حواله شمس طبیب یاد آرم | بعین غصه همه خنده‌های ناله شود
هنوز آن قدری باقیست می ترسم | از آنکه باقی عمرم بدو حواله شود
دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی | وگرنه از پی آن وامها حاله شود
امیدِ تو به نه ماه بیش نیست هنوز | هزار سال بزی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دست گوهر افشانت | همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست
اگر برفعتِ قدرت فلک بصد درجه | فراز خویش نه بیند ز خویشتن پستی ست
مرا بخلعتِ زیبای اشتری سوار | بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست
هنوز تنگ لگام امید میدارم | وگرنه بچه دانم که اشترِ زینی ست

قطعه

حامی ملک و سعدِ دولت و دین | چرخ در سایهٔ حمایت تست
صحف آمال و نسخهٔ ارزاق | تا ابد در کفِ کفایتِ تست
کرم شاه کار خویش بکرد | بعد ازین سایهٔ عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار | ور سخن گفت سود نبود آن سخن کم گو خدا

قطعه

خدایگانا سالی زیاد و قت که من — بجام نظم مئی مدح تو همی نوشتم
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بر گویم — نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشیم
به مجلس تو ز جودت مرا سوال کنند — نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غره اگرچه من از شمائل خوب — حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم — کنند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم
بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر — چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
من ار ز هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم — نهند تخته دیبا همی در آغوشم
بزر سرخ چو از من هجای تو بخرند — روا بود که به نرخ تمام بفروشم

قطعه

عماد الدین تو آن تقدیر حکمی — که با قدرت فلک را نیست مقدار
کشیده خط تو در دفع فتنه — بگرد خطهٔ اسلام دیوار
فگنده همتت دیده چو پرگار — دوار اندر سر گردون دوار
عروس کلک تو بر بسته زیور — بدست زر فشان و لفظ در بار
توئی آن گوهر عالی که پیشت — فلک مانند خاکستر شود خوار
گر از خاکیست گوهر پس چرا شد — ز نسلت گوهری دیگر پدیدار
چه میگویم تو دریائی ولابد — بدریا در بود گوهر سزاوار
مبادا کز تو دریای معانی — شود هرگز یتیم آن در شهوار
اگرچه این سخن بر جای خویش است — حدیث ما فرجها یاد می آر

نارفته بر زبان تو قولی برون ز حق | ناآمده ز دست تو فعلی ورای خیر
وی آنکی که جاه او رام خادم ست | گفت این تو در بعهدهٔ من همچو من بسیر
از تو بحرص محمدت خواجهٔ علی | بنشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر
زان گفت و گوی بر دل و جانم مصیبت ست | حائل ترا ز مصیبت صد طلحه و زبیر
هارون درگه تو ام آخر روا مدار | اسپ مرا بآخر غم چون خر عزیر

قطعه

ای شبت با قدر چون از روز عید | روز عیدت فرخ و فرخنده باد
وی زمین درگهت چون آسمان | آسمانت زیر پا افگنده باد
سرورا شاها خداوندا دولت | سال و ماه و روز و شب فرخنده باد
فر یزدان گشته ای شهریار | فر یزدان بر سرت تابنده باد
سایهٔ میمون و فرخ طلعتت | بر سر جمله جهان پاینده باد

قطعه

دی برفتم که خواجه را بینم | مست و مدهوش همچو بیخویشان
گفتم آخر توانگریست کزو | بمرادی رسند درویشان
سید و بدم بران که عرض کنم | شکر خویش و شکایت خویشان
خضرے یافتم چه شاید گفت | راست چون تیر بد ز بدکیشان
هر زمان گشته ذر بداندیشی | مقتدای همه بداندیشان
برگشودم زبان دمی گفتم | پشت برگرده از پس ایشان
تیر اصحاب بر بروت وزیر | پا تمال کمان زن ایشان

عمر من رفت بر امید مگر — هیچ بودی مگر نگر نه کند
انتقام از عدو بکشی امروز — با تو کس دست در کمر نه کند
گر نه گشتم بخدمتت مخصوص — کار طالع کند هنر نه کند
بیش از نیم مدار بی پر و بال — تا کس این قصه را سمر نه کند
کانچه مانند گرد شهر و سرای — با قصب سیر تو قمر نه کند
در گذرهای دهر ناهموار — جز بکشتی در و عبر نه کند
گر بخدمت نمیرسد چه عجب — که از و آب ره بدر نه کند
سخنی چند بشنو از بنده — که دران شرح مختصر نه کند
هر کس از حال زیر دستانت — چون بدانند ترا خبر نه کند
گرچه در حال دولتی ببنید — بر دل عاقبت گذر نه کند
آنچنان بوده در جهان داری — گر تو کس ناله سحر نه کند
مادح صادقم که در خدمت — خاطرم هیچ مدح گر نه کند
نبود دور گر ثنای ترا — جبرئیل امین زبر نه کند
هر که بیتی بخواند ازین قطعه — سخنی عقد در دگر نه کند
گفته من بفال دارم ازانکه — مدد هیم بجز شمر نه کند
بر خور از جود کانچه عدلت کرد — وز نمای نبات خور نه کند
جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت گرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو — بهره وظیفه راتب روزی و حشو و طیر

زر ز بی‌نوری نیم کمتر که بروی / دها دم جای نوش و نیش باشد
قمر با گل سخاوت تا کند لیکن / بسا ظلها کز و برخویش باشد
چو جای من نبیند اند قومی / که ایشان را سمن چون عیش باشد
اگر در مسوز رسی پایه بهنگام / چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر همت و رای رفیع خویش / از سقف چرخ و ساحت جوزا اشیانه ساز
این عندلیب زیبا مدح گستری / بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز
ساز نوا و جاه ترا از نوای من / در خور بود که خوش بنودی ترانه ساز
گفتم قصیده که ز بد رشک حسد برد / اوهام نکته پرور و طبع فسانه ساز
نامد بحضرت تو شها بلبلی چو من / دام قبول گستر و از لطف دانه ساز
یا باز پس فرست از اینجا بخانه ام / یا در جوار بار که اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتی که در عالم / آنچه حکمت کند قدر نه کند
آنچه با خصم میکند تیغت / با چمن شبنم و مطر نه کند
شرف ذاتت نه آنچنان آمد / کاندر و سلطنت اثر نه کند
هر که خاطر گماشت بر کینت / جز بجان بیگمان خطر نه کند
بعد امین رایت جهانگیرت / فلک هفتمی مقر نه کند
نیک دانی که بر سپهر هلال / نشود بدر تا سفر نه کند
گر نشیب عنوان کنی بر اهل عراق / فتح این باب جز ظفر نه کند

قطعه

بزرگوارا من در میان اهل عراق / به نعمت تو که محسود همگنان بودم
سموم غربت و وحشت بدان تنعم و ناز / که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع بنده برین میل کرده بود خطا / صواب دیدم و با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش / زمانه نیز همی داد و من نمی‌شنودم
دو سال نعمت این نوع کرده‌ام امروز / ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم
ز نام هیچ بزرگی شبی نبردم دست / بنان هیچ کریمی دهان نه بگشودم
خمار بادهٔ نازش هنوز در سر مست / که لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم
چو مدتی بگشودم عنان بدانستم / که خاک خوردم و چون مار باد پیمودم
به ترک رفتم و گفتم که اندرین دولت / بجز امید دگر هیچ می نه بفزودم

قطعه

خداوندا من آن مجروح عمرم / که دانم هفت عضوم ریش باشد
توانگرتر کسی را گر بجویی / درین عهد از وفا درویش باشد
ازین شادی درین دوران که با هم / دل مردم محال اندیش باشد
زمین راضی و دین داری نیابد / چو کین ها رفت کافر کیش باشد
سلیمی گر ز من بیش است بیش است / سلیم است این بهل (ای بگذار ۱۲) تا بیش باشد
چو مهر از پس برآید آدمی را / حقیقت دان که سایه بیش باشد
مرا زان نقش آبادان چه خیزد / که با صد رخنه در بنیش باشد
به تیری دوزم ادراکش ز رفعت / اگر شمشیر جوزا کیش باشد

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین　　ای جهانت نظیر نازاده
به یکی حمله حکم یاور تو　　هفت در بند چرخ بگشاده
همت مهر و ماه را لعلو　　رخ و اسپی به طرح بنهاده
نیست از طوق شکر تو آزاد　　وز بسیط زمین یکی آزاده
با همه خلق و طبع محسن تو　　سازگار آمدست چون باده
شعر من گر خوش آمدت بلند آن　　در تعجب جز اسی افتاده
آب حیوان چگونه خوش نبود　　به ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایام که زو بناخن غمم　　رخسار وجود می خراشم
چون مشک چرا کند نهانم　　کز طیب نفس چو مشک فاشم
آن شمع سخن که در معانی　　ارواح ملک سزد فراشم
خون می زاید ز شعرم آری　　از گوشهٔ دل همی تراشم
تا کی کنم از فلک شکایت　　او کیست که زو بود معاشم
در خدمت آنکه زدست روزی　　او هست کمینه خواجه تاشم
عمر تو دراز باد گر هست　　هر روز به نعمتی تلاشم
من کز تو شدم عطا چندان　　هر لاشه نمیکشد قماشم
در خدمت تو غریق شکرم　　نی چون دگران رفیق آشم
از دست مده مرا که ترسم　　آن روز که جوئیم نباشم

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین — کرده از راه امتثال سئول
دولتت را فتور نا ممکن — حشمتت را زوال نا معقول
گشته پیشی تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول
بر رخ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ قبول
در دلت نور کبریای خدای — بر تنت فر معجزات رسول
کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول
خامه ات روز و شب کشان در پای — طرهٔ جعد و گیسوی مفتول
من بدان عزلتی که نفس مراست — گشته‌ام از خدمت ملوک ملول
سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود ز فضول
حاصل الامر مدتیست که نیست — بر در کس مرا خروج و دخول
از چه ماندم بر آستانهٔ تو — متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیدهٔ جان را بجای نور — وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر
دیدار تو چو غرهٔ اقبال جان فزای — گفتار تو چو وعدهٔ معشوق دلپذیر
لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر
شاهیست همت تو که ننگ آیدش گر او — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر
دانند همگنان که نرفتست یک نفس — شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر
تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین ** همیشه نعمت ازین خانه گیر باشد از ان

قطعه

همی شدند به بیچارگی هنرمندان ** شکسته پشت گرفته گریز راهنجار
بجای دل شکم اندرون همه پیکان ** بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست ** خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است ** که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه‌ام که گاه سخن ** زنند خوش‌سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده‌ام ز روی قیاس ** سجل مدح ترا برخورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ ** ز اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم ** که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنائی ببسته ** ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا نخوان و گناهی بدان که معلوم است ** همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین ** توئی که طبع لطیفت سراچهٔ قدم است
در اهتمام تو آسوده اند جمله جهان ** از آن جناب رفیع تو عرصهٔ کرم است
قضا بنام تو بردست دفتر اقبال ** صدای نوبت ملکت صریر آن قلم است
کمینه بندهٔ درگاه اگرچه رنجور است ** خدایگان جهان خسرو مسیح دم است
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند ** که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است

مایهٔ ابر برترست از آنکه ‌‌ ‌ ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر بزار خر بنده ‌ ‌ ‌ پشت خم کرده همچو خرپشته
صد هنرمند راز گرسنگی ‌ ‌ ‌ کون کنده دروغ بوگشته
اسی ترش کرده روی چون تماج ‌ ‌ ‌ چند بر روی بفگنی رشته
قلتبانی و زن بمزد و بغا ‌ ‌ ‌ در جوالم ز بهر زنت هشته

قطعه

اگر این را به بوی عهدهٔ ملک ‌ ‌ ‌ در سرا پرده عذر بپذیرند
ملک مأمون بود ز راه سزا ‌ ‌ ‌ گرچه مأمون امین افگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آسودش ‌ ‌ ‌ آسمان زحمت دواج کشید
چند گه خدمتش چه نیکو کرد ‌ ‌ ‌ لاجرم چون نگین بتاج رسید

قطعه

شاها حقیقت است که خامه دوات را ‌ ‌ ‌ از عشق نیست آنکه زبان بر دهان کند
هر چند زاهدست و تراشیده سر ولیک ‌ ‌ ‌ در عهد عصمت تو نشاید گر آن کند

قطعه

دو شهریار گزین و دو نامدار زمین ‌ ‌ ‌ دو اختیار زمین و دو اختیار زمان
یکی بدست چو باد نسیم او دینار ‌ ‌ ‌ یکی بتیغ چو ابر سرشک او مرجان
یکی چو باده خورد زهره بایدش ساقی ‌ ‌ ‌ یکی چو گوی زند چرخ زیبدش میدان

ز سرگشتگی نیست آن درد سر　　که گردون بد اختر سرش میدهد
چو درد سر خلق او میکشد　　فلک نیز درد سرش میدهد

قطعه

امام عالم و مفتی خلق محی الدین　　توئی بآسب و رخ از کل کائنات فره
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم　　نه کرده سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز مردکی بر خاست　　که توبه میکنیم از جرمها تو گفتی زه
ز مردمانش زر و سیم خواستی و همه　　بر طوع طبع عطا دادند بی لجاج و سته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری　　برای توبه که دادی بشاعریم بده

قطعه

ایا نموده بصد علم در جهان معجز　　توئی که دهر نظیر تو نیز نه نماید
محیط جاه ترا غایتی است در وسعت　　که مر محدث گردون سفله را شاید
جواب قطعه و تشریف گرچه دیر رسید　　رهی چگونه زبان سوال بگشاید
که دست و طبع تو بحر علوم و کان عطاست　　ز بحر و کان نه همه وقت در و زر زاید

قطعه

بخواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان　　مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر و گفت این معنی　　جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید

تعبیر خواب دهند ۱۲

قطعه

ای رسیده مواهب تو بمن　　همچو بوی شفا به بیماران
گرچه در خورد همت تو نبود　　رد نه کرم بخویشتن داران

قطعه

ای خرد در طلب غایت تو	گرده پای آبله از پس دوری
تو بتدبیر جهان مشغولی	گر بکار من نرسی معذوری
از تو من بندهٔ سوالی دارم	کز تو نان خواهم یا دستوری

قطعه

خدایگان کرام جهان رضی الدین	تویی که همت تو هست با فلک همزاد
توآن کسی که به بیند طلیعهٔ حزمت	کمین آتش موهوم در دل پولاد
بخدمت تو درین چند روز نه نشستم	نوشته بودم احوال خویش داده بباد
نگر بچشم رضا تا نگر بیت رای رفیع	که هیچگونه تشریف من مثال نداد
ولیک از ره انصاف در نتوان بود	درین معامله الحق مرا خطا افتاد
بضاعتی نبود شعر خاصه گفتهٔ من	که پیش چون تو بزرگی توان بتحفه نهاد
کسیکه قطرهٔ شبنم به پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد
ترا که چشمهٔ آب حیات در دهن است	کجا بجرعهٔ شرب شراب گردی یاد
گهی که گیسوی حورا گره زند رضوان	سزد که جان خراب مرا کنی آباد
چو گفتم آن گره بسته زود بگشاید	گره دو صد شد و یک جو از آن گره نگشاد
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت	همیشه پیش تو اسباب عیش ساخته باد
بدست من نبود جز دعا که میگویم	بغیبت و بحضورت که ایزدت بدهاد

قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدر است	که جانها چو سینه بر خنجرش میدهد

قطعه

ای ترا در وجود شمع دلکن
نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت

چشم گردون ندید روی وجود
تا قضا شمع دولتت بفروخت

هین که پروانهای دعدهٔ تو
جمله در تن ز انتظارت سوخت

قطعه

خداوندا درین مدت که من بر در گهت بودم
نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو
کنون آنیست رنج من که همگوئی نداستم

قطعه

یا من حوی المعالی یا صارم المهند
العالمین اعلا ظل النعیم سرمد

ای بر فراز قدرت گردون نهاده مسند
برخور ز ملک باقی وز دولت مخلد

فاضت علی البرایا من کفک العطایا
کفت بدر الرزایا عن جندک المخلد

یا جیب علی الرجا می اشکر العطایا
بکفت برابورایا عن جندک المحمد

فرمانروای عالم مقصود نسل آدم
شاهنشه معظم بوبکر بن محمد

قطعه

شاها عجم چو گشت مسلم بر تیغ تو
لشکر بسوی خوابگه مصطفا فرست

پس کعبه را خراب کن و نردبان بسان
خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست

در کعبه جام می چه کند در خزانه نه
از بهر روضه دو سه گز بوریا فرست

اهل ورع بآتش ظلم و جفا بسوز
واصحاب کهف را بسوی دار و افرست

تا کافر تمام شوی سوی کرخ تاز
آنگه سر خلیفه نیز ز خطا فرست

فلک بکام بلا شستم ازان فرمود | که از عطای تو زر تو نموده ام پرهیز
بسوی من نظری کن که بی سبب با من | جهان سفله بکین است و چرخ دون به ستیز
ازان زمان که فلک بر در تو بپا استاد | زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز
کنون که خاک درت را ز آب دیده من | برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد تو بی پای مردی کرمت | برون حلقه در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سر اکابر عالم صفی دولت و دین | توئی که همت تو سر بآسمان سودست
هران صفت که ز جیب فنا برآرد سر | بعمر دامن جاه تو بدان نیالودست
قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد | زخشش بر دده وحشت همیشه اندودست
بزرگوارا بی سعی تو درین مدت | دلم ز غصه و جانم ز غم بیاسودست
ازان زمان که من اینجا نشسته ام صد بار | همه بسیط زمین صیت سخن بپیمودست
ز چرخ سفله جفاها کشیده ام گرچه | هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست
کنون بکام و بناکام میبرم که مرا | جهان عنان ارادت ز دست بربودست
بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند | که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست
ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح | چو بخت خویش نخفته است هیچ نغنودست
کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز | چو خلق در کنف اهتمام آسودست
ز روزگار دو رنگم شکایتیست عظیم | که این سعادتم امروز روی ننمودست
بجز تو تا چو مرا فرصت وداع نبود | کنون امید ملاقاتم از تو بنمودست
تو سود کن بجهان نام نیک اگرچه مرا | مدار عمر بامید تو زیان بودست

زینت آفتاب و زیور ماه
عکس چهر جهان نمای منست

سائبان سپهر نه پوششش
آستان سایه در سرای منست

حجتی کان زبان فتنه ببست
سر تیغ جهان گشای منست

آفتابی که عقل ذرهٔ اوست
ذرهٔ آفتاب رای منست

دو جهان را به پشت پای زدی
که کمین فضلهٔ سخای منست

درد و در پایت او فتاد بعذر
کین گناه من و خطای منست

پایت آزرده شد ز صدمت آن
خود همین ماجرا گوای منست

چون بپایت رسیده آستینم
گر بسر سے حرم سرای منست

عقل سوگند بر جهان میداد
که اگر در سرت هوای منست

بسر من که درد پایش را
ببری زانکه بوسه جای منست

جاودان زی که چرخ می گوید
که بقای تو در بقای منست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت
حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز

توئی که بر تن خصم تو درع داودی
ز زخم تیر تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم بر در دروازهٔ وجود رسید
ندای عدل تو بشنید و باز گشت گریز

بهر دو جا شتی عدل تو بشیر سنی
مزاج بی نمکی از جهان شور انگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود
عجب نباشد از آن زخم تند خنجر تیز

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک
که حمله کم ز تو بود و بیش از پرویز

بصد هنر قدری آبروی یافته ام
جهان ز عدل تو می ریزد آن مگو که بریز

هیچ دور فلک قفل پای حادثه را — به از ضمیر تو نادیده هیچ قفل گشای
چو نفط منطقیان لطف تو سخن پرور — چو وهم هندسیان صیت تو جهان پیمای
فراز هر سر شاخی گل وجود ترا — ز یاد دست چو بلبل هزار مدح سرای
زمانه زیر و زبر شد هزار بار چو چرخ — که همچو قطب نجنبید دولت تو ز جای
اگر کلام تو تقصیر کرده ام زانست — که در صفات تو ماندست عقل ناپروای
جلال قدر ترا غایتی معین نیست — که بر ثنای تو کس را قرار گیرد رای
بپایه که رسیدی تا اساس مدح نهم — فراز پایهٔ دیگر نهاده باشی پای
از آن زمان که جدا مانده ام ز درگه تو — که خاک اوست چو باد بهشت روح افزای
دویده ام از هر سر تا بسی نشیب و فراز — مرا نه دیدهٔ ره بین نه عقل راه نمای
گهی چو گل شده رسوای طبع رنگ آمیز — گهی چو بلبل نعره زنان بهرزه درای
چو دف طپانچهٔ غم را نشسته حلقه بگوش — پس از برای دمی ده زبان گشاده چو نای
کنون بصبر و قناعت فشرده ام دندان — مگر فرو شود این غصه های جانفرسای
بس است آنکه لگدکوب حادثات شدم — ز ننگ مدحت مشتی خسیس هیچ گدای
گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من — زبان بگیرد دهن درفکنده ام چو درای
در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر — که بهر سایه نهد بر سرم سپاس همای
ازین سپس من و کنجی و کلبهٔ تاریک — که سرد شد بدلم در هوای باغ و سرای
تو کامران و بکرم بمان که در عالم — کرامت است وجود تو خلق را ز خدای

قطعه

ای فلک سر بدان برآورده — که تو گوئی که خاک پای منست

قطعه

صفی دین بس ازین زخمهای نا شفقت	ز دست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت دیا سم نداده وعدهٔ تو	ازان سپس که دمامش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو در	سخات در دل من سرد کرد چون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نمیدانی	بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین حرکتها بود که ناگاهی	فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

قطعه

اقبل الساقی بریحان و رواح	ها تها نفتر عن الشعر المداح
موسم عیش ست در ده جام می	در جهان بی می نیاید کس فلاح
انتهای الشکر الا عصیان دین	ناصحی سپی سکران ز سماح
گل ز خوبی مست و بلبل از نشاط	هست هشیاری درین موسم مباح
قام فی نصر الهدی مستقلاً	آخر الملک باطراف الرماح
فتح تو در پیش دارد شهریار	عیش و عشرت را تو میکن افتتاح
بر یحی ارض الهدی فی جحفل	ظل فی الآیة فهو الصباح
شاه عزم خطبهٔ بدخواه کرد	با فریدون دولت دارا سلاح
ثابت الاقبال منصور اللوا	مستقیم الامر مامون النجاح
دولت اندر پیش و فیروزی ز پس	نصرت اندر قلب و عصمت بر جناح

قطعه

خدایگان صدور زمانه شمس الدین	ایا چو نور خرد رای تو جهان آرای

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین — تراست چرخ نکوخواه و بخت نیک اندیش
تویی که در حرم دولت بنقل سباع — موافقت دهد ایام گرگ را با میش
ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش
بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش
هر آنکه در مه دی کسوت سمور نبود — که در تموز ندارم امید خرگه و خیش
بدانچه داشته ام دی چو قانعم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش
دلی که می نه پذیرد جراحتش انجام — بر آستانهٔ صبرش نشانده ام بسریش
هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر — نهد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش
در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — رخ تو معدن روی و منم چنین درویش
کرا بماند ازین غصه دین و دل بقرار — که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش
شنیده ام که تو اندیشه کرده که مرا — نهی بتربیت اسباب خرمی در پیش
ازین صواب ترا اندیشه نیست در عمل ار — وگرنه بد بده اندیشه را بخاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خردست
ازان برقص در آید فلک که در گوشش — صریر کلک تو همچون نوای باربدست
بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده ام دو سه کرت که حال من چه بدست
ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد — نه زان که کسوت من اطلس است یا نمدست
مرا اگرچه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد بر قرار خودست

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم ‌‌ ‌ چرا نمیفکند یاد من ترا به ضمیر

ز خطهٔ تو بتو افتاده ام که روز وداع ‌ ستور بر پی من ناله کرده اند و نفیر

بصد هنر ز جهان بر سر آمدم چه نشست ‌ که مانده ام بجهان پایه پیش همت تو حقیر

فضیلتی که برابنای روزگار مراست ‌ علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر به نسبت آن مکرمت طمع دارم ‌ زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه‌ٔ بسیست که نیست ‌ مجال آن که کنم شمهٔ ازان تقریر

بهشتی کرمت کردم این عتاب که او ‌ مشیر و محرم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو به شناسی لیکن ‌ بگویمت سخنی آن ز من بخرده مگیر

کسیکه بر سر احرار سروری جوید ‌ روا ندارد در حق چون منی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین ‌ توئی که خاک درت کیمیای فرهنگست

نگرد موکب قدرت نمیرسد گردون ‌ که در میانه مسافت هزار فرسنگست

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو ‌ به پیش معجز موسی چه جای نیرنگست

ز بس حسیبی بر پهلوی مخالف تو ‌ گمان مبر که بجز خنجر ترا رنگست

تو آن شهی که ز بیم سنان سر تیزت ‌ رخ سپهر چو روی سپر از زرنگست

زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ ‌ ازان عنان مرادت همیشه در چنگست

حدیث تنگی اشتر بعذر می‌شاید ‌ اگر نه بسته تنگیری چو عذر هم لنگست

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم ‌ ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگست

ترا بقای ابد باد در نکونامی ‌ که ملک و دین ترا از نام دشمنت ننگست

قطعه

بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه — گلبن ملک ز تو تازه و تر بشگفتست
آستین کرمت بی غرض دنیا وی — صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست
این سعادت که ترا روی نمودست هنوز — صد یکی نیست از آنها که فلک بدر نهفتست
سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد — که ز رای و خردت هیچ سخن ننهفتست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — آن گهرها که ضمیرم ز مدیحت گفتست
پرده دار از پس در گفت که مستست بخواب — زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفتست
تو که بیداری چون دولت و هشیار چو بخت — خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست
توئی مست که عقل من شیدا است — توئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین — بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند
چرخ بلند و همت عالیت گوئیی — هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند
احباب تو بذروهٔ دولت رسیده اند — واعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین — توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر
بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده نگنجد تدبر تقدیر
بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیاید گذر سپهر اثیر
بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد در امتثال آن تاخیر
بزرگوارا دانند همگنان که نبود — بآرد بیش مرا دعوی قلیل و کثیر

ذات تو و چهار صنف ارکان | عیسی و سرای اهرمن باشد
جود تو و التماس محتاجان | یعقوب و نسیم پیرهن باشد
شمعیست جلال تو که در پیشش | نه طاق فلک یکی لگن باشد
با خلق تو باد چون روا دارد | کو همدم نافهٔ ختن باشد
با لطف تو آب چون در آرد سر | کو معدن لولوی عدن باشد
اطراف ردا و رکن دستارت | آرایش صدر و انجمن باشد
ایام کریم و عهد میمونت | تاریخ مفاخر زمن باشد
قدر تو بجای چرخ بنشیند | وانگاه بجای خویشتن باشد
دوری ز در تو اهل معنی را | چون طعنهٔ دوست دلشکن باشد
صدرا سر آن نداشتم کامسال | جز درگه تو مرا وطن باشد
ایام رها نکرد کان دولت | روز دو سه در داغ حزن باشد
از کاری و خدمتی که در حضرت | هرچه آن برو دیدست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بهای دولت و دین | ترا رسد ز جهان سروری و سرداری
من از هوای تو جو بازگی توانم کرد | که با حیات من آمیخت ست پنداری
کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ | ربود از سر گردون کلاه جباری
بدولت تو سزد گر امیدوار شوم | که شاید ار بجفا نا امید بگذاری
نشاط کن غم مستی مخور گه طرب | اگرچه مست نمائی ز عقل هشیاری
دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود | سزد که کار مرا آخری پدید آری

قطعه

ای خسرو یکه از تف کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز
هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز
دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز
در ملک وارث پدر و جد توئی از آنکه — هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز
سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز
همچون نماز پنج شود فوت تو از آنکه — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز
بادا ببر آستین زمان تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست — بدین مدور دوران چرا همی بازی
ز چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی
بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدور عصر صدر الدین — بی لطف تو جان عدو می تن باشد
واندر حرم حمایت حفظت — دوران سپهر مؤتمن باشد

زمانه راز تو آبی بروی کار آمد　　روا بود که کنون زوی کار شناسد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیارست　　بس ست اینکه یکی از هزار شناسد
سپهر منت این اصطناع برگیرد　　ستاره قیمت آن روزگار شناسد
همیشه تا نظر عقل وارد این تمیز　　که طبع وی ز مزاج بهار شناسد
بقای ذات تو در ملک بیش از آن بادا　　که عقل مدت آنرا شمار شناسد

قطعه

فرمان ده اکابر دنیا بهاء الدین　　دوران عمر و جاه ترا انقراض نیست
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت　　کار مخالفان تو جز انخفاض نیست
گو هست در جهان اثری از شمائلت　　جز نکهت ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آبستن عناست　　از زادن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد حبل متین ست عزم تو　　زان همچو رشته ابریشم انتقاض نیست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند　　در کائنات اگر چه کمال فراض نیست
افتادگان صدمت قهر ترا دگر　　تا نفخ صور هم طمع انتهاض نیست
رائی تو رایضی ست که گردون تند را　　بی جد و جهد آن همت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دیده ها نبشت　　در دیده ها برون ز سوادش بیاض نیست
قدر تو کوکبی ست که بر آسمان ملک　　تا صبح محشرش خطر انقباض نیست
بیرون ز دولت تو چه چیزست در جهان　　گز صد هزار گونه برو اعتراض نیست
گر اعتراض کردم بر شعر دیگران　　زان منقبض مشو که مرا انقباض نیست
جاوید زی که پیش عطاهای فائضت　　بحر محیط بیش ز رشح حیاض نیست

هر چه آزار است خصمت از زمین بیرون برد — هر چه دشوار است لطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل — روز و شب گردون طوافش از بن دندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی — آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه — دور عالم را قضا پیوند از بن دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پر جوش — از آتش تیغ آبدارت
هر چه از لب آرزو بر آید — ایام نهاده در کنارت
در مدت عمر نارسیده — خورشید دو اسبه در غبارت
چون عزم سفر درست کردی — دولت که همیشه باد یارت
پیش از حشم تو می خرامد — منزل منزل در انتظارت

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین — دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است — که نقد هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات سر قدر — درون سینهٔ لیل و نهار بشناسد
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند — صنائع کرم کردگار بشناسد
توئی که پیش و پس مرکبت بسر برود — هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست — که وهم مهندسه دانش کنار بشناسد
نشان رهگذر همتت کسی داند — که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار — شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

مدت عمر تو چندان باد کز راه دوام / پایدار آسمان بیرون شود رستا برآس

قطعه

سر اکابر آفاق شمس دولت و دین / تویی که قدرت تو کوه را بگیرد
سپاه حادثه را خرم تو زبیم شبان / چو بخت دشمنت از خواب بیخبر گیرد
فلک بسان هماییست پرگشاده مدام / بر آنکه بیضهٔ ملکت بزیر پر گیرد
زلفظ بنده بسمع خدایگان برسان / چنانکه لطف تو باشد مگر که درگیرد
که گر تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت / سپهر سر زده زود هم ز دست برگیرد

قطعه

ای فلک قدری که هر دم عکس رای راستت / دیدبانان افق را دیدها حیران کند
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت نهد / چون دبیر خاص نامت بر سر فرمان کند
جاهت ار گیرد حضیض خاک را در اهتمام / از کمال رفعتش چون دیدهٔ کیوان کند
زخمهای چرخ را انعام تو مرهم نهد / دردهای ظلم را انصاف تو درمان کند
صورت اقبال نام عز دین یحیی برد / هر کجا احیای رسم رفت احسان کند
مصر جامع گشت تبریز از قدوم فرخت / کو عزیز مصر تا تقریر آن بزبان کند
مملکت از نور عدل و سایهٔ اقبال تو / شرم دارد از حدیث عدل نوشروان کند
عقل اندر بدو فطرت چه دید کایزد بر زمین / لطف و قهرت را دلیل نصرت و خذلان کند
جست و جوی پایهٔ قدرت که آن ناممکن است / ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند
طول و عرضی نیست عالم را که اسب همتت / بر مراد خویش یکچندی درو جولان کند
نکهت خلق و نسیم مجلست از خرمی / هر زبان روی زمین چون روضهٔ رضوان کند

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت او کائنات خوار شود
اگر قبول نگردم عطات سعد ورم | که پیش رای تو این گفته آشکار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز | که تا بوقت دگر در شاهوار شود
بیا بکام دل از روزگار چندانی | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی | ای حضیض بارگاهت اوج کیوان را اساس
ذهن پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول | حکم عزمت بند عطلت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند | ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی کشف شد | مهبط انوار عظمت نیست جای التباس
گر حقوق نعمتت را آسمان شکر شود | گاه کافر نعمتش خوانند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت از دندان نماید باک نیست | شاخ طوبی سخت فارغ باشد از دندان داس
بر خلائق رایت لطفت از آن جاری ترست | کاسمان یابد درو هرگز مجال احتباس
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز | ماهی بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس
ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین | هرگز از دوران او کس را نبودست التماس
پاسبان بر چرخ هفتم خوش نخسبید بعد ازین | چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار من ست | ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین نظمی که عالم مست آن در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظم قیاس
چون ازین دولت مرا نفعی بجان و دل نشد | سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

قطعه

سر ملوک جهان فخر دین توان شاهی — سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع
تویی که همت تو سر بدان فرو نارد — که با فلک بودش ملک کائنات مشاع
خدایگانا دانی که در ممالک تو — مرا نه باغ و سراییست و نی عقار و ضیاع
چه واجب ست که تا حشر همچنین باشد — بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع
چنین خوش ست که آن آستانه را دو در است — یکی نکوئی اسلام و یکی برای وداع
بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو — رواست گر ببرم بی اجازت تو صداع
بهر کجا که روم بادشاه نفس خودم — بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع
خیانتی نه که بی رسمی کند شحنه — بعینها عجبی نه که در سری دهد بیلاع
من از زمین و زمان فارغم بحمد الله — نه رغبت ست بمال و نه حاجتی بمتاع
ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا — به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصر الدین — تویی که چرخ بنام تو نامدار شود
بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد — اساس ملک بعهد تو استوار شود
چو در شب حدثان صبح دولتت بدمد — چه جای صبح که خورشید شرمسار شود
تو از بزرگی انجا رسیده ای امروز — که آسمان ز قبولت بزرگوار شود
چه وهم ها که درین بسته بود مهر سپهر — که دولت تو بر آفاق کامگار شود
امید آن بود اکنون زمانه را از تو — که نظم رونق عالم یکی هزار شود
ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد — ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

ای نادر روزگار هرگز — نازاده خلف ترا ز تو فرزند
فریاد مرا ز روزگار است — تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری — در عهد تست قطع و پیوند
از دست حوادثم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی — فریضه شد که بجز گرد ظلم ننشانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند — بلوث فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشابور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلست بشنود تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا ز بهر جوانی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنم شبهتی است و میخواهی — که از جریدهٔ ایام نشر برخوانی
مرا چنان که بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

وراز میکشم این قصه را و معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را که غمازی

تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز
روا بود که مرا بر کشی و بنوازی

زمانه بلعجبی برهنه گشته و تو
ز بهر خیر براه کرم همی تازی

چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب
ز چون توئی عجب آید گرم بیندازی

قطعه

خدایگانا تا آنی که طاق ایوانت
ز روی قدر زحل با ستاره باشد جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره بر گردن
که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه نه سفت

ز حال قصه من بنده آگهی دارم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار بروزی نشسته ام چنان
که در دو شب بیکی جایگه توانم خفت

زمین ز خوان تو زال ارسلان هنوز گل افت
مرا ز حادثه صد گل تبارزگی بشگفت

برین که بر سر من رفت هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز مدحت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابر و گلست ظلم و انصاف
در عهد تو آن گرسی و این خند

یک روز و شبی نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفگند

لرزان شده از نهیب تیغت
اعضای زمانه بند بر بند

من بنده که خاطرم درختی ست
در باغ ثنای تو برومند

بی برگی اگر چه گفتنی نیست
یکبارگیم ز بیخ بر کند

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا ... ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب
بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد ... نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب
نه قطره مانده بدریا نه ذره مانده بدشت ... که از فوائد انعام تو نیافت نصیب
مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه ... تو در زمانه غریبی و من بجانه غریب
چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت ... ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد ... اگر نخورده نمارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق ... که ای کمینه خطابت شهنشه غازی
تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید ... چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی
عنان چرخ به بینی چه تیز در نگری ... عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی
چو زیر پای غم آورد اهل دانش را ... زمانه از سر بیرحمتی بهرسازی
مثال شاه جهان خواست بنده تا پس از آن ... کند بقوت آن بر جهان سرافرازی
از آن سعادت محروم شد هم آخر کار ... زهی زمانه که می نکند دبیاب بازی
مگر بمجلس عالی نموده اند که من ... چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی
چو شعر من بزبان فصیح میگوید ... که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی
کمال دانش من کور دیده و کر شنید ... بنظم و نثر چه دریا رهی چه در تازی
برون ز حکمت و انواع آنکه در سر فن ... مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی
مرا چه نسبت با دیگران همان مثل است ... که مرد زی را هرگز چه کار با رازی

روزیکه بزخم تیغ خسرو — بشکوفت عدوی ملک را سر
چون گل که بروی دیده و غنچه — برسر جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران — در بنده بچشم لطف بنگر
بنیند که با چنین معانی — کافاق شدست ازو معطر
بی عطر بود مرا شب و روز — وز تاب آتش فاقه دل چو مجمر
وز غصهٔ سروران ملکت — هر لحظه زخشم ز خون شود تر
صد بار بمدح یک بیک شان — بر گردن دهر بسته زیور
وین محتشمان نهاده با خجل — صد منت دیگرم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت — در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع زمانه باشش زنهار — جز ناکس و بی هنر مپرور
چندین که خری گر آستانم — چندانکه گر آگند بده زر
تا باز خرم بدولت تو — خود را ز جفای این همه خر
جاوید بقا و دولتت باد — ای در دو جهان خدات یاور

قطعه

خدایگانا سالی زیادتست که من — بپای حرص بگرد عراق می بدوم
بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم — بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم
قصیدهٔ دو کنون نظم کرده ام حالی — اگر بدست دگر نیک هم بد و گروم
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد — که آن به سمع مبارک رسانم و بروم

زتند باد شکوهت بود بموسم دی — که خون بنفشه در اندر عروق نشو و نما
شب گذشته مرا بیگذشت در خاطر — که چیست موجب یخ بند و علت سرما
در آنمیان نفسی بر کشیده حاسد تو — که از برودت آن زمهریر گشت هوا
درست گشت مرا کاصل برف هست — سپید کاری حساد و سردی اعدا
لطیفهٔ به از نیم فراز سی آید — گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا
زتف قهر تو دل گرم کرده بود جهان — فلک مفرح کافور ساختش بدوا
نه سهو کردم کز بهر خاصیت تقدیر — زمانه را همه کافور سپید بد عمدا
که تا جنان که ترا بیش ازین نظیر نزاد — نزایدت پس ازین نیز تا ابد همتا
ظهیر مثل ترا خاصه در چنین حضرت — زبان مدح نباشد بسنده کن بدعا
بگو تو شاه بشاهی بپای چند زنی — حسد ببر دهمه امروز هات بر فردا

قطعه

ای بر سر ساکنان گردون — گسترده همای همتت پر
در پای جنیبت تو افتاد — از حملهٔ هیبت تو صرصر
آمد بحمایت حسامت — از دست سواهب تو گوهر
ترس از تو و بازگشت با تو — پس چیست سپهر و کیست اختر
ای بس شب خصم را که تیغت — پیوسته به صبح روز محشر
دی پس دم صبح را که تیرت — در سینهٔ شب شکسته لشکر
زان روز که بهر حفظ اسلام — در دست تو داده اند خنجر
هر جا که دو تن فراهم آیند — انیست سخن که ای برادر

نه در حمایت جاه تو میزنند نفس / نه در چراگه عدل تو میکنند کنام

بروز معرکه مهمان خنجرت بودند / که کاسه کاسهٔ سر بود و خون اساس طعام

روا مدار که خون شبان بریزی از پی آن / که خون مهمان هرگز نریختند کرام

قبول دست تو بس نیست باز را که کند / طمع به کبک مرقع لباس طرفه خرام

سوار گشته بعهد تو یوز آنگه نیز / بقصد آهوی مشکین نفس گشاید گام

خدایگانا دانم که منهی اقبال / ز سر قصهٔ من داده باشدت اعلام

نخست ره که رسیدم بحضرتت گفتم / که روزگار مساعد شده زمانه غلام

سه سال دیگرم از بعد این جهان لئیم / به تهمت هنر افگند زیر پای بیام

هنوز مدت محنت زفتنه بود بسر / هنوز دور حوادث نگشته بود تمام

کنون ملازم این آستانه ام تا چرخ / بعمر عاریتی مر مرا کند الزام

سیاه روی عیشم همین که از معنی / بزیر هر سخنم لعبتیست سیم اندام

کسیکه سحر حلالست سر بسر سخنش / چرا عنایت خسرو بروشدست حرام

ز دست حادثه تا کار من بجان برسید / گمان مبر که بصدر تو آورم ابرام

چو من کسی بچنین حالتی فرو ماند / جهانیان ز تو بینند آن نه از ایام

درین سه سال که از درگه تو بودم دور / بهیچ صنعت و شغلم کسی نداند نام

بهر مقام که خواهی مرا فرود آور / که من نه ساز سفر دارم و نه برگ مقام

قطعه

خدایگان جهان الغ رقاب امم / توئی که هست زبان تو ترجمان قضا

نهد محاسنه خلق از نفائس عطر / هزار گونه بضاعت در آستین صبا

ز حاسدان شتر دل مدار مردمی چشم — که نیشکر نه بروید ز بیخ اشتر غاز

عدوت کار ببازی همی برد بزبان — شنیده که بود بازی شتر ناساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار در تگ و تاز

کنون ز بی شتری در دلم خیال بار نیست — که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز

حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی — شنوده ام که شنودست شاه بهنگامه

مرا که در شب افلاس گم شدست شتر — بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

ایخداوندی که خاک درگهت از عقل — خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهت آمدست — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

نه فلک بر خوان احسانت بهیچ انگشت آز — قرب ده نوبت شکمها چار پهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در منزل چراست — خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند

از برای ذره خاک کف پائی ترا — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند

حاسدت در حبس محنت باد دائم جاهیچ — تا طناب خیمه افلاک شش تر کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین — توئی که خدمت تو هست بر خلائق وام

بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری — ز طوق حکم تو گردن فرشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بموضعی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول باشد از احکام

بروز صید ببخشای بر وحوش و طیور — که چون عدوی تو سرگشته مانده اند بدام

وز بیم سیل قهر تو کان دمبدم بود / بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوه گوش و زبان از دمی نقط / بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

زنگش که حکم کرده بطوفان و باد گفت / کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه / در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای و ابطال کرده‌ام / با من چرا بوجه دگر میرود خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا / هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب

گو نیست غم ز زمانه و گو نیست شو فلک / بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه ساختم / از آب دیده شهر سبع وز خون دل شراب

سهل است آن سه ماه دگر نیز همچنین / تن در دهیم بدانکه نه نانم بود نه آب

لیکن بد است فاقه بترسم که عاقبت / هم من ز جان بر آیم و هم خسرو از ثواب

قطعه

ایا شهی که فلک را مهار در بینی / کشد وفاق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برقص در آید ز شوق مدحت تو / چو در شتران عرب بر حدای اهل حجاز

عدوت گرچه همه گردنست همچو شتر / زمانه بشکند آن گردنش بسنگ نیاز

شتر بچشمه سوزن بدر نخواهد شد / حسود خام طمع گو درین هوس بگداز

ز نا تمامی خصم تو چون شتر مرغ است / نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب / نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

سپهرش از پی قربان همیکند فربه / ره است کو چو شتر روز چند سر بفراز

تو خلق را شتر وار زر دهی چه عجب / که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز

چشمه سوزن نسخه ۱۲

زخم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز | داد افزون کرد اندر ششش در خندلان نهاد
با تو زین پس دست در فصل تعدی چون کنند | چون یقینش شد که خصلی نیز نتواند نهاد
لاجرم چون کعبتینش باز مالیدی بدست | کعبتین هائی که فکرش را چنان بازی نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو | سر بر محیط عالم علوی فراشتست
گردون مظله ایست که در عرصهٔ وجود | عصمت همیشه بر سر ملکت بداشتست
از چهرهٔ زمانه فروشوی گرد ظلم | کایزد ترا بزور نه ببازی گماشتست
شاها منم که خامهٔ اقبال روز و شب | مدح تو بر صحیفهٔ جانم نگاشتست
مگذار ضایعم که مرا دست روزگار | بر اعتماد جود تو ضایع گذاشتست

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ | از چه از رشک حقهٔ کمرت
زلف جاروب کرده زهره و ماه | تا برد بنده خاک رهگذرت
روی بر هر طرف که می آری | هم عنانند نصرت و ظفرت
گرچه از خدمت تو دور افتاد | بنده دور از ملازمان درت
مدد راست میکند ز دعای | تا فرشته و دو اسپه براثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ دوشیزگان غیب | هر لحظه دست فکرت تو برکشد نقاب
در عرصه گاه زینت بزم تو ای مثل | طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب
حفظت بهر زمین که سپر در سپر کشد | ممکن بود که رخنه کنند تیغ آفتاب

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست
برون آنکه زادراک آدمی دورست

مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست

کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد
اگر حسد برد از من زمانه معذورست

درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت
که دل ز بخت و زمانه چگونه مسرورست

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین
توئی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی

همیشه کار تو این است و کار تست خود آن
که کشوری بستانی و عالمی بدهی

تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار
ز ممسکی عدوت از درد زرد شد چو بهی

ز تست دولت و محنت مگر که روز و شبی
تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و مهی

من آن مشعبدم ای شاه در مدائح تو
که در هر شعبده بازم سزد کمینه رهی

صفیر ها زده ام بر بساط سخن
چو بلبلان بسحرگه فراز سرو سهی

نهاده گوهر معنی بزیر حقه لفظ
بصنعتی که ز سحرش تفاوتی ننهی

شکسته بیضه خورشید در کلاه سپهر
بدولت تو که دارای افسر و کلهی

ز لعل دان خرد نقلها بر آوردم
سزای مجلس آزادگی و بزم شهی

برفت مهره عیشم درست حقه دل
ز دره لهو تهی مانده بر امید بهی

کنون منم که چو بازیگران چابکدست
نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای نشسته ضرب انفاسک در نرد حیات فره
تا ابد دولت روان و ملک دست بر نفاد

گرچه اقبال تو از روی مجابا چند روز
باخت با خصمت بآسانی بسی نرد کساد

غرض همیشه همه این بود بس که یکچندی	کنم جناب ترا قبلهٔ دعا و نماز
چه موجبست که از خدمت تو محرومم	نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

آیا شهی که گشاده است چرخ فیروزه	در آستین تو در کار فتح و فیروزی
ولی که ز آتش همت بسوخت تا باید	نبایدش پس از آن از زمانه دلسوزی
بموضعی که طریق صواب گم گردد	اشارت تو کند عقل را قلاوزی
دهد معلم رایت چو کودکان هر روز	بدست چرخ کهن تختهٔ نو آموزی
برای نسخت تعدیل روز و شب خورشید	کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون نه از پی آن شد بسوی حمل که زند	به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر	بخدمتت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا و بخشش تست	کنون بقدر نگهدار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من نگفتم و رفت	تو دانی از پی آن پرده وا گر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی	که به ز نام نکو در جهان نبیند دزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین	توئی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرة و تایید	صدای نوبت تو همچو نفخهٔ صورست
بیاد بزم تو گیتی صبوح کرد مگر	که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
تنک شرابی مسکین بنفشه بین که نگاه	سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان ماند کرمن بگشاد	کسی که او بزبان حلال مذکورست

کو عروسان خلد تا ببینند	گره زلف خود در ابروی تو
خسروا اختران ندا میکرد	کای من و هفت چرخ هندوی تو

قطعه

خدایگان جهان شهریار دین پرور	تویی که قدر تو بر چرخ پایگه دارد
شدست چشم ممالک ز طلعتت روشن	از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد
تو در ممالک از آن نشسته بای نیست	که چرخ عیش حسودت کبوتره دارد
تو بر سر آمده از همه ملوک جهان	جهان چه غم خورد اکنون که چون تو شه دارد
مخالفت کله ملک جست و بخیر نیست	که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد
چه خاصیت بود آن کآفتاب خنجر تو	همیشه روز بد اندیش را سیه دارد
تو در ممالک ایران نشسته موهبت است	که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد
در انتظار تو ملک عراق مدتهاست	که گوش سوی در و چشم سوی ره دارد
جهان بنام تو بگشاده اند تو فارغ	چنین بود چو ز دولت کسی سپه دارد
زمانه با همه خدمت فتاده در پایت	چو تائبی که بخسرو ار بگنه دارد
نگاه دار تو شمشیر دین یزدان را	که این ز دست ز همه فتنه ها نگه دارد

قطعه

پناه ملت و راعی خلق نصرة الدین	تویی که هست ضمیر تو با قضا همراز
اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم	هر آنچه هست دگر مستعار است و مجاز
اگر بقهر زنی بانگ ناگهان بر کوه	ز هیبت تو صدا را فرو شود آواز
خدایگانا ز آن پس که روزگار مرا	بتاخت مدت ده سال در نشیب و فراز

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو	نه از ملالت خدمت بود معاذ الله
دعا و مدحت شاهست کار پیشهٔ من	بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه
چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند	حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه
یقین ز خدمت اگر دور مانده ام جایی	نشانده ام دل و جان معتکف بدین درگاه

ن: [illegible]

ن: در مدحت شاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم	آسوده ز اعتراض و تبدیل
از گوشهٔ سقف همت تو	آویخته نه فلک چو قندیل
تاریک شده جهان روشن	در چشم عداوت میل در میل
تا حشر نکرده ابن عباس	در آیت خسرویت تاویل
از دست دولت فرات و دجله	هر لحظه زنند جامه در نیل
در معرکه تیغت از سر دست	مانند پیاده افگند پیل
خورشید که کمترین وشاقیست	در موکب تو دوان به تعجیل
تحویل همی کند به برجی	کز عدل تو یافتست تعدیل
میمون و خجسته باد بر تو	نوروز ز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین	زهره از بهر عقد بازوی تو
به نعیم و به جود دیبه کرده	هفت کشور شکم ز پهلوی تو
نیست در نه خزینهٔ افلاک	کسوتی کان رسد بزانوی تو
دی مگر اندکی تغیر داشت	رای صافی و روی نیکوی تو

تو هم زجود بخود نه پسندی که چرخ و بخت
در دست ناکسی چو منی را زبون کنند

کار معاش من بطریق کرم بساز
ورنه مثال ده که زشهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن
ایا بجنب بزرگیت صحن عالم خرد

تویی که منشی فرمان تو بدست نفاذ
حروف حادثه از لوح آسمان بسترد

اگرچه عاشق بزم تو ام گرانی خویش
سبک سبک بکران نمیتوانم برد

هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت
فذالکش نفسی چند تو وهم بشمرد

مرا اگرچه که پشت از قبول تو گرم است
دلم ز سردی دوران آسمان نفسرد

یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد
مگر که دست بدستم بدیگری نه سپرد

مراد لیست بصد گونه درد مالامال
بلطف بر سر آن درد ریز جامی درد

تو سایه افگن و انگار کافتاب نماند
تو شاد زی و چنان دان که روزگار بمرد

قطعه

زمانه داور و گیتی گشای نصرة الدین
ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه

تویی که همتت از فرط کبریا نه کند
نگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه

سنان رمح تو کابیست در رهوار روشن
در آوریده بچشم عدوت آب سیاه

به نزد جود تو مرغ وسیلتست امل
به پیش عفو تو مقبول طاعتست گناه

بشیرتی که ازو رشک برد آب حیات
فزود قوت صحت بزاد حشمت و جاه

تو عمر خضر بیابی که می برویاند
ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من
ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

مسعود کمینه بندهٔ تست — چون داد بدولتت همه هوش

دیریست که بر امید امروز — بگذاشته است امشب و دوش

یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه شد فراموش

قطعه

سر دفتر اکابر دنیا بهاء دین — ای دولت تو باد ز انقلاب دور

عالم ز آفتاب لقای تو روشن است — باد اغبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی و در خاطر آوری — تا در چه محنتم نبود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تو — ماهیم تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه برنهد — کورا بنام و نعت تشریفت فسون کنند

تیغی که دست حادثه آبش دهد نخست — بر دشمنان دولت تو آزمون کنند

هر کاسه سری که ز حرمت تهی شود — در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند

در پیش موکب تو ایشاقان قودکش — هر دم لگام ابر بسر چرخ حرون کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کشند — بر چهره چون وظیفهٔ زینت فزون کنند

شاها توئی که غرقهٔ دریای فتنه را — دائم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

از درگهت جدا نه شوم من باختیار — گر چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

بریدِ صیتِ تو در قطعِ ساحتِ عالم   قبول می نکند وهم را بهمراهی
رود بجانِ عدو تیرِ تو ز شستِ چنانک   ز جانِ خسته دلان نالهٔ سحرگاهی
چو آدمی و پری جمله متفق شده اند   که در زمانه طغانشاه را سزد شاهی
من از جنابِ تو جائی دگر روم بچه عذر   مباد کس که ازین حال یابد آگاهی
کریم قبول کند یا که بشنود سخنم   چو داد من ندهد دولتِ طغانشاهی
دگر ضرورتم از شهر می بباید رفت   چنانکه نی حشری باشم و نه درگاهی
بجز مثال مرا مرکبی دگر باید   که بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها   عزمت که جهان ازوست پر جوش
ای حشمتِ ترا گرفته هر دم   از بهرِ شرف سواد را گوش
در فوجِ سپاه ذره فوج ست   خورشید سزد بجای چاوش
بیداری دولتت فگنده   در دیدهٔ فتنه خوابِ خرگوش
چون جبهتِ فرّخِ تو دیده   مه را بشکست موجِ شب پوش
در مدحِ تو نفسِ ناطقه کیست   گنگی بزبانِ عجز خاموش
از بیمِ سنانت روزِ هیجا   هر شب شده آسمان زره پوش
اقبال نهاده بر فلک زین   چون غاشیه اش گرفته بر دوش
با دعوی بندگیت گردون   کرده ز هلال حلقه در گوش
از قصهٔ بنده شهریارا   یک نکته ز حسبِ حال بنیوش
در مجلسِ ملکِ تو ازین بس   بس جامِ مراد کو کند نوش

قطعه

خدایگان جهان شهریار روی زمین | توئی که ذات شریفت جهان اقبال است
هر آنچه خواهی و گوئی بر آنچنان نبود | ز آنکه فکرت تو ترجمان اقبال است
چو عالمی به نماز و بروزه میخواهند | بقای ذات کریمت ارکان اقبال است
اگرچه روز تبنگ آمدست خصم ترا | طرب گزین که تنت در ضمان اقبال است
کنون که طبع هوا چون دم عدوی تو شد | بدولت تو که شادی جهان اقبال است
گذشت وقت تماشای بوستان کنون | زمین مجلس تو بوستان اقبال است
بنجم می و سعادت نشاط میکردی | که نوش بادت و آنهم نشان اقبال است

قطعه

مربی فضلائی زمانه شمس الدین | توئی که قفل عمل را سخای تست کلید
ازان بسبب که میان من و تو عهد زمان | زمانه حبل متین را مواصلت ببرید
ترا امیر چو ببرد و بنجم می بنشاند | مرا بسوی نشابور سبزنگون بکشید
چو تو برسم رسالت بیابد ناگاه | دلم ز شوق ملاقات تو ز بر بپرید
شبی بقاعده پرده دار نشستی | چنانکه پرده صبرم ز غم آن بدرید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد | نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید
حدیث رویت صانع مرا محقق شد | که دست معتزلی غالب است تو وجه پدید
رسول را چو بدینان نمی توان دیدن | خدای را بقیامت چگونه بتوان دید

قطعه

ایا شهی که گرفتست زیر سم خط | همای همت از اوج ماه تا ماهی

گرچه از آرزوی خدمت تو دل و جان را ز غم گداخته‌ام
لیک از زحمت ملبد همه جائی با شراب بهی نساخته‌ام

قطعه

افتخار زمانه شمس الدین ای چو عنقا نظیر تو معدوم
همچو هدهد به آستانهٔ تو فلک تند چاپلوس خدوم
باز اقبالت آشیان کرده همچو نسرین در میان نجوم
منکه در آستان خدمت تو روز و شب من نه ام بشیوهٔ بوم
تا کی از آفتاب طلعت خویش همچو خفاش داریم محروم

قطعه

جلال دولت و ملت گمان مبر که دگر به کبریای جلال تو هیچکس باشد
بهرچه حکم تو نافذ شود چه بود زنگی قضا هنوز بفرسنگها پسش باشد
شبی رود نه که اندر دل و دماغ عدوت خیال تیغ بهم خوابهٔ هوس باشد
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی نخست کس که گلوگیردش نفس باشد
همای رای تو بر هر کسی که سایه فگند بقدر و مرتبه عنقا کم از مگس باشد
نسیم عدل تو در سرزمین که نافه گشاد ز نرم بنفشه و فریاد دگر جرس باشد
قضا کله ز سر روزگار بیم باید اگر نه خرم تو شب‌ها در و عسس باشد
به پیش شاه جهان کشف حال بنده من بها بمیر دی دانم که دسترس باشد

اگرچه عیش من از حد برون پریشانست ولیک یک نظر از رحمت تو بس باشد

دیگران چون به پایهٔ تو رسند / پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلیست آسمان لیکن / هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بازگشته تواضع کنان چو خاک / بافکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا / موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره‌ای نیست / جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور خاکسار / خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که ببینم درین سفر / خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریا دل / تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا / که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان شکنی / گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراشی
تویی که باد صبا در جهان نیارد کرد / نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم / که در سخای تو عاصی برابر اوباش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم / اساس مظلمه می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود / ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برای مدحت تو / تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسپ مراد / بر رخ اختیار تاخته ام

قطعه

خداوندا توئی کز روی رفعت — سپهرت تخت زیبد مهر گرزن
گرفت از گلستان لطف و لطافت — همه روی زمین گلزار و گلشن
جهان را آن عمارت داد مدت — که از سهو و خطا معصوم شد ظن
برای کارزار دشمن تو — که مهر خشش خصم باد و طبع دشمن
گهی از غنچه سازد دهر پیکان — گهی بر آب پوشد باد جوشن
اگر من بنده محرومم ز خدمت — روا باشد که اهل آن نه ام من
ولیکن قصه تشریف تو طلست — مرا بر سر آسمانی عرض کردن
تنم پوشیده گشت از خلعت تو باده — که با دیش در پناه وعق دل و تن
نیکیه کم کرد بهر سرم چیست — همی ترسم که گویند درکس زدن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین — ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
نکتهای نهفته در سخنت — همچو اسرار غیب در تنزیل
از برای نثار طبع تو چرخ — عقد گوهر گشاده از اکلیل
وز پی چشم حاسد تو شهاب — عمرها تافته بآتش میل
خاطرت ملاء البان حکمت را — در بیابان حیرتست دلیل
تا که او هست بر سبیل کمال — نه کند نقص تو بهیچ سبیل
آسمان را کسی نخواند ضعیف — مر زمین را کسی نگفت بخیل
گرچه نامت بشهر مشهورست — داری از فضل در جهان تفضیل

قطعه

ای صاحبی که سر که در آفاق سرکشست — از طوق منت تو شود سوده گردنش
آنجا که رای تو بسر مشکلی رود — حاجت نیوفتد به بیان و ببر هنش
در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی — هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
هر مرغی کز آشیانهٔ اقبال و پرد — از اختران ثابت سازند ارزنش
آتش فروغ نور تو آرد ازین قبیل — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو — بیرون هفت قبهٔ خضرست روزنش
معلوم رای تست که داعی دولتت — بازیست کان جناب تو زیبد نشیمنش
انوار مدحتت چو بدیدند همگنان — اندر ضمیر و در طبع روی روشنش
زانجا که لطف تست چنان کن که بعد ازین — کاثار نعمت تو ببینند بر تنش
بادا همیشه کسوت عمرت چنانکه چرخ — تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین تو ئی آن شمع دل که هست — لفظ شکرفشان تو پیرایهٔ صواب
تا شمع دولت تو برافروخت روزگار — در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب
تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد چو صبح — شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب
بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه — چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب
باری که شمع مجلس انس ست در جمال — ق — بر من برای شمع و شکر گردوی عتاب
باری زبان من ز عتاب چو شکرش — افتاده چون زبانهٔ شمع اندر اضطراب
تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون — چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

آسمان در محیط همت تو — نقطهٔ در میان حلقهٔ جیم
دل دشمن ز تیغ چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم
حال من بنده هست معلومت — که ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن — در جهان هیچ ندارم از زر و سیم
بر در من غریم کرده مقام — همچو اقبال بر در تو مقیم
از برای دوام آن اقبال — باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر رضی الدین — تویی که همت تو هست با فلک همزاد
زمانه چون تو کریمی بهیچ عهد ندید — سپهر چون تو لطیفی بهیچ دور نزاد
سحاب صاعقه آنجا که دشمنت بنشست — بمرد حادثه آن شب که دولت تو بزاد
نسیم لطف تو در باغ دامنی بفشاند — دمید نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد
سموم قهر تو با کوه صد هیبتی بنمود — بمرد آتش موسوم در دل پولاد
غبار پیش تو لاف گشاده دستی زد — کنون بدست ندارد از آن سخن جز باد
از آن لطائف نعمت که باز نمودی — اگر نهم بمثل شکر صد یکی بنیاد
چو سرو تا بابد در مقام آزادی — بخدمت تو بیک پای بایدم استاد
تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم — کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد
مرا از آن گره بسته یاد می آید — که چند کار فرو بسته مرا بگشاد
توقعی که در آن باب میرود امسال — اگر ز دست مکن گر زبی زریت مباد
چنین که من بتقاضای زر فرو شده ام — حدیث غلهٔ عجب گر بماندم بر یاد

بصد امید دل اندر تو بسته ام که از آن | زبان حال با تمام هیچ فساکر نیست

قطعه

جانب خادمیت از ره ببرد | از همه جا بدی آن قحبه زن ست
ورنه این سیم سرو از بن گوش | چه سزاوار هجو تو سیم تن ست
گفتمت کلبهٔ من روشن کن | که به عشق تو دلم مرتهن ست
چند زین عذر که صاحب ترگ زد | تا درین ورطه چه دستان و فن ست
صاحب ترگ زد که حق فواسی | خاصیت ثابت گردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو | هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک
چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد | دارم عجب که قند زشت ساخت لبوسوک
من بنده را ازبس که کنم با فلاک نبرد | در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دسرم هزار گونه ریاضت نمود و من | هر لحظه ممتلی ترم از غصه چند وک
گردون چو باد در لبیه کمندی چاوشات | درگردنم فگنده ز محنت شام چو دوک
جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید | چندان تعذر نکرد و انتظار لوک
من جامه بر وفات کرم قرض کرده ام | جز فیض جود تو فرا آردم ز شوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت | ای سزاوار افسر و دیهیم
از گلستان افسرت هر دم | بمشام فلک رسیده نسیم
تیرت اندر دل سر آتش خصم | رفته گستاخ همچو ابراهیم

قطعات

بگفت انوری که شود بادها چنانکه
کوه گران ز پای درآید چه ننگری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چو مخدوم محترم
توبه شکستی و قدحی نوش کرده
یک قرعهٔ حریف لطیف و ظریف را
از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد ند کتران همه بر خاطرت ولی
من بنده را عظیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست
تا ز فیضت بفتح باب رسم
سایه بر سرم فگن ز کرم
تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود
سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن عنایت فضل
کز سخای تو بانصاب رسم
تا تو از روی شهر ساده رسی
من ازین سوز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر
حقیقت که بجز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هر چه پیش آید
مقدرست بهر حال اگرچه ظاهر نیست
بسمع می نشنوم هیچگونه روزی بیش
ز روی حکم جبری اگرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق
ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسوی جمله نظر میکنم ز روی کرم
ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست

بجه موجب فگنده‌ام بلدرے | خیره در چنگ پیش گفتارے
کرده ابلیس را بعشوه سیاه | دکه را داده بازے روباه
گر تو روز پیش ناگهان بینی | چست بنشسته در پس بینی
راست گویی که هست استر فیل | صور در دم گرفته بے تاویل
گنده پیری بدین همه زشتی | خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان ز نبت | در ربود آن نواله از دهنت
بعد ازین رخ بخون همی شویم | زار مے گریم و همیگویم

اشعار عربیه

انفصل من بین اتصد لازالت مفصلاً | وحیلت الاصحاب حین نداویا
انا ویل فی سریه والجسم راویا | وروض جنانی فی فراقک ذاویا
صحیح فواد حات مما بریده | وفی الناس الامن وادک حاذیا
بدت فواد الانزال مینما | کنعا لانزاع لمصاب جانیا

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای ز آثار گرد موکب تو | غصه‌ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را | تا چنان شد که از نگون‌ساری
می به لکنند زبان من ننگ | که چه کارست این بدین زاری
من و دفتر اگر دولتت پس ازین | تا مرا بر سپهر بگذاری
گر نه این نیز هم برون نه برد | پیش زین لنگی بر سواری

چون حدیث از سفر در افگندی — از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بر دادی — خونم از راه دیده بگشادی
شهر بر من بزلزله گر بیست — که تو بی او چگونه خواهی زیست
من بمانده اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در رباط و خمار
آخر ای ناحفاظ بی معنی — هیچ حاصل نداشت آن دعوی
خود برین کار تو مقرر بود — بنده را خود نه هرچه در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم همچنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد — چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من — بر آئی بدشمنی با من
همه عالم ترا خریدارند — با چو من مفلست نه بگذارند
عقل صد باره گفت ای مسکین — رو پس کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ اوباش — نور خورشید و دیدهٔ خفاش
او سر با سپهر در نارد — سر در دسر تو کی آرد
این نصیحت ز عقل نشنیدم — لاجرم تا سزای خود دیدم
من به چنگال قهر افتاده — یار در گرد شهر افتاده
هرزه کاری شود ز حرفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو
ذره را دیدت پاه ننموده — تاب زلفت صبا نفرسوده
وهم را بر در تو بار نبود — باد را بر در تو کار نبود

شاخ سوسن کشید خنجر سیم / آب بر آب ریخت دُرِّ یتیم
من مسکین و مستمند هنوز / همچنان بر قرار اول روز
تیر محنت بخست سینهٔ من / پر شد از نیستی خزینهٔ من
چون بدین گفتنم نیاز آمد / مثلی لایقم فراز آمد
عالمی بر فراز منبر گفت / که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سپید را ز گناه / بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید / باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود / دست بر ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود ازین شمار نه‌ایم / در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است / که ز انعام شاه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد / مهر و ماهش ندیم و ساقی باد
چه زیان دارد ار بود مقبل / در جهان کاو دو شاعری مخلل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای برخ رشک ارغوان و سمن / هیچ دانی چه آید از تو بمن
تا به هجر تو مبتلا شده‌ام / با غم و محنت آشنا شده‌ام
لذت عمرم آنقدر بود ست / که زکوی توام خبر بود ست
من که از خدمت تو دور شوم / چه عجب گر ز جان نفور شوم
بود ایام وصلت ای دلکش / همچو گل خفته در دو سکین خوش
عیش من با رخ تو خرم بود / درد و غم را لب تو مرهم بود

بدد وعن غیضه ملتفته عبث — منیعه سے فی حماة ذات اوشال
اعدها الصروف الدهر شیفته — یا ذی البها وعرس امر اسال
بشل سطوته فی الروع حسین ملا — علی وقائع والذی العجاز اهوال
اسلقی سمال فتاده وسه معتقد — بلابل من زناج الحظ عسال
دلم لبیم سیفه المریخ حین لطا — لبطار من نغمایات الوعی خال
اذا بکلمت قالا ملال ساحده — دون البساط لتعظیم واجلال
اتتک عنی ابیات اذا العیت — فا یعیس النجم لجد وها ربا النال
لاتحیین زبیری مثل غوله سن — یبکی علے ذمن تعفو واطلال
بعدی لشعر مقعد فے مفاخرها — ذات لکن اعجمی لعمه والخال
ترکت یکمل امال الملوک سدی — فیما سوغ وقد حقیقت امال
ینبغی الدهر رخصا من عبارة — وان مثلی فی سوق العلی لاغال
فاحکم فانک مقصود منیع — وقد احط بها عرصت عن حال
لازالت تحکم فیما تشتهی وتری — بین الانام باعزاز واذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان شکرهای بسیار است — که قزل ارسلان جهاندار است
اوست آن پادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ
راتیش ار بافلک بکین آید — پای خورشید بر زمین آید
عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد
نرگس از زر نهاد بر سر تاج — لاله از لعل برفگند دواج

قلب شتا زنار دان عکس نی دی زید خوان ‖ ہر روز سنر لشد ماہ قلب زیم بد جدلم

قصیدہ عربی

لہذہ روضتہ من فرات احجال ‖ ام عزۃ طلعت فی شہر شوال
اذا راتیم ہلال العید فاعتنقوا ‖ بعد الفطور و عید بعد اہلال
عہد سے بہ ولا کلمیل نبسطہ ‖ فصار و ہو یضاحی شق خلخال
مضت ثلثون من ایام مدتنا ‖ والریاح لم تشق امتاز بمیال
اہلا بہا و الندامی طال افترقوا ‖ فاذا بو لحد و اعد لہ السبال
و مرحبا بسلاف طاب کرعنا ‖ مشموقۃ من بنات الکرم سلسال
مدبہ رشانا کہ مستہیا ‖ عن ناعم من غصون البان مثال
اسیمن احبا بنا یوم اشراب بنیا ‖ باشہرہ لعبدہ ساقے و اجوال
یسعے الی الملاک المیمون طائرۃ ‖ الیقظنی سفے دراۃ صبر قال
کہف الوری نصرۃ ما الذی نصرۃ ‖ والاسلام دولتہ بال طال النعال
اناملِ المستعان اللہ لکلوہ ‖ فانہ یحیے دین الہدے کال
نشیط الانامل قد اغنت اشتر ‖ عن ذرۃ الشنور بور سہر طال
تنکی احامس الطبال بصولتہ ‖ دعیا و یضحکہ صولات الطبال
فما شجاعتہ تادی برارۃ جرد ‖ احصن متعمل العین رسال
بما کی البراتن سفے ارسال درع ‖ رحب الجبین عریص الصلب ذو بال
و ثابت مرس لاخلاف مقتشر ‖ مراقب لقتال القرآن جمال
عن الشمائل مہما انی فسرہ ‖ تشین من صلب القتلی تہال

دست چون برد حاجت برارم ٭ روح قدسی بجان کند آمین

از بره شعر منکرم که مرا ٭ در دل از علم هاست گنج دفین

شاعری در مذاق همت تو ٭ بی ضرورت نمی شود شیرین

ظلم شیرویه داغ شیرین کرد ٭ تلخی زهر بر دل شیرین

تا ز یزدان بود معونت خلق ٭ باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دورویست با تو ٭ باد دستش ز خار بسته و بالین

هر که از جان نه آفرین گفتست بتو ٭ از جهان آفرین برو نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم ٭ کان کرم یقین توئی کی ندهی برین دلم

بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم ٭ برگ و نوا ز گلشکر ساز بده برین دلم

گرچه هزار جان و دل صرف کمال گل کند ٭ همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم

ای تو لطیف تر ز آب آب خضر حیات بخش ٭ همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم

قصهٔ من چو شه گدا رفت بعالم جهان ٭ نیست معین کس مرا قصه برد بشه دلم

ابروی کش کمان تو تیر زند بچشم ٭ نور بچشم من توئی مردم دیدهٔ دلم

هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان ٭ همچو تو سرو خوش خرام در چمن جهان دلم

وای که خسرو جهان هیچ گهی بسوی من ٭ می نکند نظر چو مه هیچ شبی ز شب دلم

ای که ز مهر روی تو ذره صفت مقام ما ٭ در نظر آفتاب بین بین که چه سان نیست دلم

از سر سودا چو زلف جان پریشان ما است ٭ رحم کنی تو دلنواز جمع بکن تو این دلم

قلب زر تو زر درست می طلبی و شاه عهد ٭ از کرمی که دارد ش ز غنی ده دلم

ای بعدل و سخا رسانیده | رایت ملک را بعلیین
ناشنوده صبای رحمت تو | زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بسم | سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم | خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو | ماهرویان خلد را تلقین
پیش مهد بلندت از هیبت | پادشاهان ز پا فتاده ز زین
آسمان از لطایف کرمت | کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از طرایف نعمت | گوشواره رسیده از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو | زلف جاروب کرده حور العین
حرم عصمتت چو پردهٔ غیب | نه گمان ره برده و نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد | برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید | مژده در دیده‌ها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پس در | بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام | میل در چشم میکشد که ببین
روز چند از عنای عارضه | گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد | آسمان غبار را تسکین
لطفها ساخت کردگار در آن | شکرها کرد روزگار درین
پادشاها توئی که در شانت | شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم | برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر خوف لا تأمن
وآنکه در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لا تحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک رمین
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از طائفه آبستن
قهرت عیان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق و هر سخن هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربالست — صدره توانس بخیت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره بر فروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد اندیشت — کرده عرق جبین بدی بهمن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کآتش جهد صواب نبود این ظن
از صدمت شکوه تو می ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن بقا بقا کند خرقه — ایام از مشاهره پیراهن
پیراهن بقای ترا باد — بر فرق روزگار کشان دامن
عیدت خجسته باد که شد دائم — عید عدوی تو رعنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین — مهد میمونت پادشاه زمین
زبدهٔ مکرمت زبیدهٔ وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وانکه حکمش ز حلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ترا بجز بدل خویش افتخار مباد	که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن	گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت باران است	آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلف تست عجب کار	جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین	وی آهوان چشم تو شیر اوژن
تشویر خورده است لب از تو لاله	وآزاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده	بگشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را سینه سپر کردم	تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت	مانع نمی شود سپر و جوشن
وی دوستان ز مهر توان دیده	گر زین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند	از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابو القاسم	کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را	گردون سر گرفته نهد گردن
در سایهٔ او تحکم او کرده	خورشید پای راست فرا روزن
وز امتلای نعمتش آتش را	چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش کز بی العیش حکم او	ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی	در می نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هرگز	ناگشته هیچ وهم به پیرامن

موسم عیدست قربان خصم تو / این چنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دو رنگی روز و شب / روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد
چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

زهی گشاده ز طبع تو چشمه سار سخن / شکفته در چمن خاطرت بهار سخن
بگوش و گردن حوران نگر که بر بسته / بر سم زیور شان دُرّ شاهوار سخن
پیاده اند ز تو هر سخنور از پی آنکه / توئی سوار ز تحقیق و شهسوار سخن
بنوک خامهٔ فکر صُوَر نگار بدیع / گرفته گلشن ارواح در نگار سخن
بدست تست عنان سخن تو گر دستی / به بینیِ از سر تحقیق در مهار سخن
نمود حملهٔ سخن رد گشت و قلب نمود / که نیک نیک بیفزود عیار سخن
سر اکابر صدر عراق مجد الدین / توئی که طبع تو گشتست نطق یار سخن
ز دست رفته ای باز بهر زیور عصر / چه کار جود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده بسند در گهت ای کاش / به لبت ثم زبری ژاله لاله زار سخن
شعار خامهٔ شرع بدانه شعر و لیک / همی بزیبد و نیکو ترا ز شعار سخن
ز سطح قلزم طبع دولت فصاحت برد / روان و تر بلند ابر آبدار سخن
به تیغ فضل کشودن جهان عالم نظم / بجاه عقل شده یکی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند / تو شهسوار سخائی و شهریار سخن
همیشه تا که بود ارنده طبیعت اهل / بنفس ناطقه ناچار افتخار سخن

باد از لطفت سبک روح آمده	خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو	طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اند مدح تو	از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز بردابردِ تست
دولت و اقبال تیغ آوردِ تست

کبر از وعظت تمسکن می شود	چشم ملت از تو روشن می شود
روز بدعت از تو تیره می رود	مسند از دستت فرین می شود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب	پای فتنه زیر دامن می شود
هر کجا تو بر گشادی درج نطق	گوهر از لفظ تو خرمن می شود
پیش سهم تیز تو آتش ز شرم	در درون سنگ و آهن می شود
هر سری کز خیبر تو بیرون شدست	ریسمانش طوق گردن می شود
هم ز فرِ دولت تست اینکه چرخ	مادح منظوم بی من می شود

صبح اگر بی رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را برهم زند

یا رب این دولت چنین پاینده باد	آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خصم	همچو گل هر دولتت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی	پر ز در لفظ تو آگنده باد
تند باد خشم قهرت از جهان	بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد	سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

گاه وعده دائم از بیم و امید | پرده امروز و فردا افگند
از فراقش ذره‌ای ار کم شود | آفتابش سایه بر ما افگند
دل اگر از دست او آهی زند | آتش اندر سنگ خارا افگند
خود نه اندیشد که روزی عاشقی | داوری با صد رعنا افگند

رکن دین مسعود سعد روزگار
کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش دُرِ مکنون می جهد | وز نثارش گنج قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ دُرفشانش | همچو برق از ابر پرخون می جهد
از نهیبش قطره قطره جوی جوی | از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش | شعله کز مهر گردون می جهد
با کف گوهرفشان او حباب | چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بین کز فلک چون میرود | خصم او بین کز جهان چون می جهد
باش تا گردد شگفته گلشنش | کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند
بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته | وی ز جودت ابر جانی یافته
وی رسیده قدر تو بر عالمی | کز نشان از بی نشانی یافته
نه سپهر از دور اول چون بدید | بر جهانت شیخ ثانی یافته
از تو هر حرفی به هنگام سخن | جان دانش صد معانی یافته

ز نسیم لطف طبع تو گاه سخن

تا کشید او خط مشکین گرد ماه — دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد
چرخ بر دوشش از مه نو غاشیه — از بن بینی و دندان میکشد
کوه هم رنگ لبت لعلی نیافت — تیغ بر خورشید رخشان میکشد
گوی دل ما تا که می بیند رخت — وانگهی از پیل چوگان میکشد
چشم من از تشنگی زان غرق شد — کاب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن ار وفائی داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت — پای مردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنما از نقاب — کاهم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای صبا کز هجرت آب چشم من — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفت از پس مرگ تو باشد وصال — هم نبود و مدتی دیگر گذشت
از لب تو بوالعجب تر پاسخ است — کان چنان تلخست و بر شکر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگو — کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
وای تو کیت خون من در گردنست — ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو سنگین برد تا شیری نکرد
ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند — تا که دل در بند سودا افگند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان — تا مگر این کار در پا افگند
دل بحیلت می برد از عاشقان — وانگهی در قعر دریا افگند

هر دم چو گل کنی رخ و گویی مرا به طنز / گر جستن تو گشت مرا بر زخار دست
دریای غم فکند مرا دست عشق تو / زین طنزها برای دل من بدار دست
دل بیقرار گشت مرا در هوای تو / تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست
نتوان زدن بزلف ترا دست تا نزد / دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین / کو راست گاه جود برابر بهار دست
عبد الرشید آنکه کشد آسمان بفخر / پیش یمین او زبری یسار دست
آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت / دریای او زند زپی افتخار دست
گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست / گفتش که دار بر سر من زینهار دست
ای دست برده رای تو از جرم آفتاب / وی داده بر زمانه ترا کردگار دست
هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای / برد از جهان سرکش ناپایدار دست
هر بامداد صبح منور ز آسمان / بوسد رکاب پای ترا انس بسار دست
گر بر چنار خوانده دعای ثنای تو / بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست
دستت شدست جود تو برخاست از جهان / بی زر کسی نه بندد جز با چنار دست
چون خاطرم بکنه مدحت نمیرسد / طبعم ز عجز برد سوی اختصار دست
دست سخا بجیب کرم بر برای من / کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست
همواره تا گراید بهر دعای خیر / در فضل بارگاه تواضع نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد / عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمرها / آنچه جان از جور جانان میکشد

موافقست قضا بخت کامگار ترا — مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو سزد — که تا فرید خدائی جهان نظیر ترا
نصیرست خدا و توئی بدان منصور — قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا
اسیر نیست بخاک اندرون مخالف تو — همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا
رهی بدبیر درآئی تو و سعادت بخت — رهی بدبیر درآئی رهی بدبیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق — بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
ز عقل تو نگریزد زمانه را سر گنر — بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو برنا و پیر شد دلشاد — که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون ببرگ غریز — که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر — نشان کشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیاء الدین

بگشاد عشق روی تو چون روزگار دست — دست غمت ببست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم — تا برنگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت اگر به یکی بوسه سر کشی — دل چون خیار پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی — بر وی نشاط از پی اندوه گشاد دست
منجوا همی که بر تو مرا دست باشدی — تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

دولت قاهر و کز چشم ظفر دور مباد — چرخ رایی کند از جانب اعدا دارد

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد — ماه نو شیفته را بر سر سودا آورد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت — وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد

کی کند همسری شه بنزاع طرفی — کز طرفها از طرف بنده و مولا دارد

بنده چندی که از خدمت او دور شدند — شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره بپراگند چه باک — باز چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبله اسلام بگرداند روی — بیگمان رو بسوی قبله ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو — نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین — مذهب آنست که نی دین و نه دنیا دارد

ای یمین تاب سهیلی که بناموس عقیق — زخم پولاد تو خون در دل خارا دارد

گفتم ایم بمصاف تو ز دور آسانست — مردمی باید کاین زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن — تا کی آزرم کند چند محابا دارد

با تو در رشته دعوی که شناسد گهری — نه زمرد که همه رشته مینا دارد

بچنین میسر نی نقد نمودن خطر است — که دل روشن تو دیده بینا دارد

همچو تو داد ده و فریادرس مظلومان — کیست امروز که اندیشه فردا دارد

بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک — جامه باید که باندازه بالا دارد

تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مراست — پیش تو پر بنهد گر پر عنقا دارد

در مدح محمد بن علی شعیب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است / پایهٔ قدرش فراز چرخ برین است
همت او سر زمان بچرخ ببخشد / صدره چندانکه طول و عرض زمین است
روی بهر جا که آورد اورا / دولت و اقبال بر یسار و یمین است
محض سعادت او را بود که ندارد / دست ز فتراک او که حبل متین است
صورت دولت سزد که باز ندارد / پای ز درگاه او که حصن حصین است
چشم فلک خیره شد ز نور جبینش / فر الهست آن نه نور جبین است
ای ملکی کز نسیم خلق تو دائم / مغز فلک همچو ناف آهوی چین است
ملک ترا آن نهایتی است که آنجا / بیشهٔ چرخ از ضعف بازپسین است
دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت / لاجرمت سرپنجه کار شیر عرین است
دشمن تو چون نه جان برد که خدنگت / پیش و پسش چون قفای کمین است
دین خدا از تو یافته است معونت / لاجرمت روز و شب خدای معین است
ملک تو از گردش زمانه مصون باد / آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی اشعب

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد / سر می خوردن این گنبد مینا دارد
سبزه چون تازگی افزود بسرسبزی گل / گلبن فتح ملک سر بثریا دارد
تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین / که ز همه تاجوران منصب اعلا دارد
خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی / نه سپر بارگه گنبد خضرا دارد
بخت بیدار و فلک یار و دو اقبال مطیع / مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد
در جهان باغ سعادت که گل فتح شگفت / شاید از چشم ظفر چشم تماشا دارد

[illegible]

یعنی اکسیده ۱۲

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت ‌ ‌ ‌ نمود رش از دریچهٔ تمکین شاه روی

با روی و رای او بنمود مهر و ماه را ‌ ‌ ‌ زین پس بجز نهادن تاج و کلاه روی

اقبال با جلالت قدرش سپید کار ‌ ‌ ‌ خورشید بی عنایت رایش سیاه روی

افگنده بر سوابق او عیش و بهرهٔ چشم ‌ ‌ ‌ پوشیده از مخالف او عز و جاه روی

شرم از گناه باشد و خورشید در کشد ‌ ‌ ‌ هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی

ای پشت دین و مأمن حق بارگاه تو ‌ ‌ ‌ بخت و امل نهاده برین بارگاه روی

راهی که موکب تو بر آن جا گذر کنند ‌ ‌ ‌ اقبال برنگیرد از آن خاک راه روی

جور و عنا چو روزهٔ ایوب شکنست ‌ ‌ ‌ خصم ترا نموده گهی پشتگاه روی

جائی رسید کار حوادث ز عدل تو ‌ ‌ ‌ دارد همی نهفته ز هر دم گیاه روی

تا خسروان ملک و ملوک زمانه را ‌ ‌ ‌ باشد مدام تازه بدیهیم و گاه روی

از گردش زمانه حسود ترا مباد ‌ ‌ ‌ جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین ست ‌ ‌ ‌ خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست

حامی اسلام تمکین که چو گردون ‌ ‌ ‌ مرکب اقبال او همیشه بزین ست

آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت ‌ ‌ ‌ خسرو انجم کمینه قلعه نشین ست

و آنکه ز بهر نثار موکب قدرش ‌ ‌ ‌ دامن افلاک پر از در ثمین ست

دولت و دین را برای دفع حوادث ‌ ‌ ‌ نام بزرگش همیشه نقش نگین ست

پیش کف او بنیم ذره نسنجد ‌ ‌ ‌ هر چه در انبار بحر و بر دفین ست

رایت یکروزه بخشش او را ‌ ‌ ‌ هر چه پس افگندهٔ شهور و سنین ست

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی | چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
تو محمودی بنام و ملک محمود | بگیرے زود شاهان بیشتر گوش
ز الفاظ تو اے دریای افضال | صدف کردار گشته پر دُرر گوش
جهان دانسته زان باز داری | باهل فضل و ارباب هنر گوش
ز ان شادی که مرغ نظم را صید | کند سمعت بر آورد دست بر گوش
ز بهر خدمت صوت مدیحت | کشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا دیده بان تن بود چشم | الا تا حجرهٔ سر راست در گوش
بفرمان تو بادا خسروان را | ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی | وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی
گشته تنم ز نال تر و رهی تو | با شکل سرو قامت و با نور ماه روی
تا بیحجاب دیده بروی تو نگاه کرد | پر ز آب دیده دارد از آن یک نگاه روی
آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد | آئینه را سیه شود آری ز آه روی
بگرفت خطهٔ دلم اینک سپاه عشق | داور دو سوی عالم جان آن سیاه روی
رویم ز تاب عشق تو زرد است و لب کبود | بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی
روی تو از لطافت محض آفریده حق | ز آن خوبتر که دارد ز جانان نخواه روی
اندر شب فراق تو شاید که سوز وصل | ننمایدم ز چاه مقنع چو ماه روی
جان مرا که عاجز هجران تست نیست | جز بارگاه مجلس عالی پناه روی
فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست | ایام را ز هیبت او همچو کاه روی

تو فارغ پنبه اندر گوش کن خوش ‌ ‌ ‌ خروش ما فلک را آب در گوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم ‌ ‌ ‌ مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش
بخنده آن زمانم لب شود باز ‌ ‌ ‌ که از آواز تو یابد خبر گوش
ز دیدار تو گردد بهره ور چشم ‌ ‌ ‌ ز گفتار تو گردد بهره ور گوش
کنی در گوش حلقه مهر و مه را ‌ ‌ ‌ چو آرائی بمروارید و زر گوش
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن ‌ ‌ ‌ بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش
اگر چه گوشوارت نغز و زیباست ‌ ‌ ‌ از و زیباترست و نغزتر گوش
مگر چشم تو با گوشت بجنگست ‌ ‌ ‌ که دارد چشم تو تیر و سپر گوش
زره پوشید زلفت زانکه باشد ‌ ‌ ‌ ز تیر غمزهٔ تو بر حذر گوش
رسید آوازهٔ عشق من و تو ‌ ‌ ‌ چو مدح خسرو غازی بهر گوش
شه آفاق سلطان شه که دارند ‌ ‌ ‌ بامر او ملوک بحر و بر گوش
جهانگیری که اخبار فتوحش ‌ ‌ ‌ شهان را هست دائم بر سمر گوش
نه چون او دیده هرگز پادشه چشم ‌ ‌ ‌ نه مثل او شنیده دادگر گوش
سمندش چون کند جولان گه رزم ‌ ‌ ‌ بخوابانند ز هیبتش شیر نر گوش
بیاراید چو خوبان بحلقه ‌ ‌ ‌ ز نعل مرکبش هر تاجور گوش
نیابد بی لقای او ضیا چشم ‌ ‌ ‌ ندارد بی ثنای او خطر گوش
در او شه ره آمد خسروان را ‌ ‌ ‌ چنان کاواز را شد رهگذر گوش
روانش آلت الهام و وحی است ‌ ‌ ‌ چو لحن و صوت را جائی مقر گوش
ایا نشنوده هرگز کس بعالم ‌ ‌ ‌ شهی چو تو به نیکوئی سمر گوش

نام چوبان از شکوه تیغش کان درست / طبل با هیبت بهر شبیخون می‌زنند
یا ز شوق نوبت دانا دلان روزگار / طعنه در سر نوبتی صد نوبت افریدون می‌زنند
شد همایون عهد تو عهدی که شاهان جهان / لاف داد و دین ازین عهد همایون می‌زنند
ربع مسکون ارچه معمور آمد از حرم زمین / زان که لشکرگاه تو بر ربع مسکون می‌زنند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک تا در جهان / بارگاه عالیت بر کوه و هامون می‌زنند
هست اتابک اعظمی در مملکت میراث تو / صورتش زیبد که بر طغرای میمون می‌زنند
می بیادت باکرامت کرده مه نجم می‌خورند / زر بنامت با سعادت گشته مقرون می‌زنند
سند رایت ز شاخ سدره برتر می‌نهند / خرگه قدرت ز طاق چرخ بیرون می‌زنند
تا خبر در ملت از قول پیمبر می‌نهند / تا مثل در حکمت از گفت فلاطون می‌زنند
رسم این نوبت برونق در جهان پاینده باد / تا بدرگاه تو بر پیوسته موزون می‌زنند

در مدح طغانشه

نهی زلفین عنبربار بر گوش / حدیث ما نیاری هیچ در گوش
خروش ما ز خواری ناشنوده / چرا خیره نهی زلفین بر گوش
چو من با تو غمی خواهم که گویم / نداری ای عجب گویی مگر گوش
چو تو با من سخن گویی بشادی / چو مرزان گوش کردم سر بسر گوش
باحوال من سرگشته شاید / گزین به بار داری ای پسر گوش
مرا کز جور تو نالان چو نایم / چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش
رسد از تو بگوشم مژده وصل / اگر ممکن بود جای بصر گوش
سگ کوی تو باشم گرچه بدهی / بر در به بازیم چون خواب خرگوش

در بر عصمت با جهان آسیند افریدون و جم ... پرده داری کی رسد شان که اندرون پرده راه
بر رضوع دعوئی من کا همانست جا گرست ... در گواه عدل خواهی عدل شد انهک گواه
انیکه می پرسند خاک درگهت را جوع انش ... انصدارتست گوئی باز قدر پادشاه
خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان ... شاه کیوان قدر گردون منصب و انجم سپاه
آنکه اهیش گر زراه کهکشان آخر کنند ... خوشهٔ گندم شود در خرمن خورشید و ماه
صدمهٔ باششش گران سوی جهان صد میل رفت ... در دو چشم آفرینش گرد کحل انتباه
شاد باش ای شاه حیدر رتبت و بوبکر نام ... دیدبان اخضر در یا دل و کان دستگاه
گرد در دولت رسیدی تو بجای کز شرف ... درگهت را عرصهٔ آفاق زیبد پیشگاه
باش کین رتبت نه نسبت با جلال قدر تو ... اول عهد از خروج یوسفست از قعر چاه
تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش ... باده نوش و جام گیر در جهان فر او نعم کاه
شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان ... نامجوی و کامیاب عیش ساز و جام خواه

در مدح ابو بکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند ... ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند
در ازل دائم زدند و تا ابد خواهند زد ... تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند
کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق ... کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند
نوبت اول هنگامی که در طشت افق ... تیره شب را جامه پندار کی بصابون میزنند
نی غلط گفتم سحر گاهی که نقاشان صبح ... نقش تار بر نیان گوئی بر اکسون میزنند
وان دوم نوبت نماز شام و هنگام غروب ... کز شفق گوئی سوار اجامه در خون میزنند
وان سوم نوبت بگاه آنکه بالای زمین ... سایه بان نیلگون بر در مکنون میزنند

باد در عهد توکی زهره آن داشت که او — خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت — نه چو فرمان سلیمان بپیمبر گیرد

هر دم این دهر مسخر شده فرمانت — خوش نباشد که چو من نادره ابتر گیرد

کامگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف — به که مدحت تو خامه و دفتر گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد — پیش او تیر فلک خامه و محبر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد — سپر سینهٔ من دهر برابر گیرد

تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر — خصم بیچه شکند آهوی بی مر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند — شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد

در مدح ابوبکر محمد

ار چه فر و جاه قدرست ای همایون بارگه — در حرم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه

بر فضای ساحت قدر تو گردون راست تنگ — در جناب کبریائی تست گیتی را پناه

در ازل چون نقش بر رنگ تو بر زد نقشبند — دولت اندر آستانت کرد خود را بارگاه

شیر شادروان تو ثور حمل گیرد شکار — آهوی ایوانت از خلد برین جوید گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند — ازپی کار سیت آری این سپید و آن سیاه

هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت — ایمن ست از خود گر افزون آرد از انجم گناه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد بطبع — زیبدش کز روی نخوت فلک ساید کلاه

گرچه گردون صد هزاران دیده دارد از پاک — از سر غیرت نیارد کرد در پشت نگاه

پیشگاهت گردنان را داده تمکین سجود — تا کنند از خاک درگاه تو تزیین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت خادم شوند — از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند و جاه

دم هر روزه گرم همچو تبو در نگرفت — آه هر صبح سر دم بتو کی در گیرد
هر که خواهد که سمن بار دهد سرو ترا — پای یار چو تو سرو سمن بر گیرد
در رکاب غم تو دل بمرادی نرسد — گر نه فتراک شهنشاه مظفر گیرد
چرخ ازین خیمهٔ زربافته سیم طناب — بر سر فرق فلک سای تو افسر گیرد
شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهو را — از سر قوت دل پای غضنفر گیرد
آن شهنشاه هنرمند که چون صبح دوم — ملک عالم بیکی ضربت خنجر گیرد
چو سکندر بود آن روز که بر تخت شود — آب حیوان کند آنگاه که ساغر گیرد
ای فلک قدر که گر از تو اشارت یابد — نسر طائر سر تیر تو به شهپر گیرد
ماه ازین بحر گرانمایهٔ ناسفته دُرر — گردن ملک ترا جمله بزیور گیرد
یک شرر ز آتش خشم تو اگر چرخ اثر — پیش این گنبد گردنده اخضر گیرد
فلک از هیبت آن جنبش زیبق یابد — اختر از سوزش آن شعلهٔ اخگر گیرد
نه دگر عقده بسوی مه تابان نگرد — زشب تیره پی روز منور گیرد
عنفت ار پای نهد دُر ز دریا خیزد — لطفت ار دست دهد دُر ز سمندر گیرد
گرچه بیگاه برد مهر ورای تو بدید — نکند هیچ توقف در خاور گیرد
در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد — نکند پیش تکلف ره محشر گیرد
لشکرت نصر من الله چو پی خصم زنند — نجد الرزه شان سد سکندر گیرد
این شود رعد که مشغله چون نعره زنند — وان شود برق که حمله چو خنجر گیرد
وز نشان اثر میخ سم مرکبشان — چون فلک روی زمین صورت اختر گیرد
شهریارا خبر باد خزان بشنیدند — که همه روی زمین عرعر و صرصر گیرد

هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زاد
چو کرم پیله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو سر نزود
دو نیم کن چو قلم تا میان سر بزنش

وگر بحکم تو طوبی فرو نیارد سر
تراست دست تصرف ز بیخ و بن بکنش

سپهر برنه کشد بامداد خنجر صبح
اگر به شب نزند همت تو بر فسنش

ز کف کین تو دشمن بآرزو خواهد
که جان بر آید بگذرد ز خوی برون شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چند بنشست
که ممکن است بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آسمان سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بچرخ رسیدست بر زمین مفکنش

همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس
که عاقبت نه کند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه
زمانه باز نداند ز رمح ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی طوف کمرت هر لحظه
ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من
ای بسا در نشگفته که ز شکر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین زلفت
از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سرو تو بوز بهمن دارد و دل میخواهد
که ازان سرو قدت بوی سمن بر گیرد

تن من شد رسن زلف و تو چنبر چه شود
گر رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

چندان بقات باد که هنگام حصر آن
عاجز شود محاسب و وهم از موازره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکستست زلف پرشکنش
کجا بچشم درآید شکست حال منش

دل شکسته اگر زلف او برافشانی
کم از هزار نیابی بزیر هر شکنش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانک
فرح نیابم از آن رو ببوی پیرهنش

چنین که با سر زلفش روان من چو گرد
چگونه الف بود روز حشر با بدنش

همیشه اشک چو باران ز دیده میبارم
مگر که تازه بماند رخ چو نسترنش

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد
چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش

در آب دیدهٔ من غرق شد چو نیلوفر
خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش

از آن چو دائره غم در میان گرفت مرا
که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

عجب تر آنکه ببایدگشاد هر ساعت
بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی کاقبال سرمدی دادست
بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او برد خطش
مثال عزل دهند از ولایت یمنش

اگر شهاب نه با نام او رود در ملک
میان راه بدرّم بقفسر ندا هرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بمهر گیاه
چه طعنها که توان زد به سبزهٔ دمنش

زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت
که پست کرد یکی بنای مکر و فنش

فلک ز دست تو بر کائنات مشرف بود
بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

برون نیاید از آن عهد لاجرم تا حشر
نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش

گرت ز انجم و پروین یکی خلاف کشند
برون کنند بنعت از میان انجمنش

از آن زمان که درش ساخت دور سپهر ‌ ‌ سپهر یک سره گردن ز فخر بالیده
بخفته در کنف او با من و آسایش ‌ ‌ جهان که از ستم روزگار ترسیده
(بخفته در کنف امن او بآسایش)
ز غیرت و حسد سقف ار ز قوس صد بار ‌ ‌ سپهر ازرق بر خویشتن بجوشیده
ظهیر قصهٔ قصری بدین درازی بست ‌ ‌ نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این جا نیست ‌ ‌ عنایت ملکش سر بفلک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درو مزین باد ‌ ‌ جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره ‌ ‌ حزم تو کرده مرکز آفاق دائره
در طلعتت نجوم افق را مطالعه ‌ ‌ در منظرت سعود فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست ‌ ‌ برجیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است ‌ ‌ کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است ‌ ‌ کز عقل و شرع سر کشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید ‌ ‌ کز دیگ عشوه داد سپهرش مزوره
باسط طاعت آن نفس از نهاد خصم ‌ ‌ کاسیب قهر تو دهدش تنگ حنجره
در تنگنای معرکه گردون تند را ‌ ‌ از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کفت نتیجهٔ احسان نبشته اند ‌ ‌ هر دم زمانه را کند از سر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش سبز هلال ‌ ‌ شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که از حشمت یک سواره ایست ‌ ‌ قانع بدیده بانی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با جود تو راعی ‌ ‌ از مرغزار چرخ رباید یکی بره

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر / وز مجلس تو رونق بر در روضهٔ ارم
شاها زمانه بیخ ستم را بآب داد / زان تیغ آب رنگ ببُر بیخ آن ستم
همیست کز تغابن این چرخ نیلگون / خون فسرده جوش زند در رگ بقم
زین پس مکن بر انجم و افلاک اعتماد / کانجم شدند خاین و افلاک متهم
شمشیر تیز داری و بازوی کامکار / گرد از فلک برآور و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست / در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون گل همیشه بادی خندان و سرخ روی / خصم تو چون بنفشه سر افگنده و دژم

در مدح بوبکر بن محمد

رهی نظیر تو چشم زمانه نادیده / سیاستت بسزا گوش چرخ مالیده
خرد که بر دو جهان نافذست فرمانش / بر آستان تو جز بندگی نورزیده
ستارگان که در آفاق بر سر آمده اند / ز حکم خط تو یک لحظه سر نپیچیده
نگشته صورت اقبال گرد جمله جهان / هزار باره و آنگه در تو نگزیده
ز سنجق سپهت نور فتح می‌یابد / چو روشنائی چشم از سیاهی دیده
محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا / درو بساط مراد تو گسترانیده
چه گویمش که سپهریست پر ستاره و ماه / ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده
بفر دولت این قصر همچنان آمد / که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بحیل / برای زینت رخسار حور دزدیده
درو بوقت قدوم مبارکت مه و مهر / ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده
ز روشنائی صحن و هوای سقف درو / همی نماید اسرار غیب پوشیده

صبح دوم گرفت جهان کو چرا از آن | کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
یکباک ز بیم خنجر خورشید اختران | همچو مخالفان شهنشه شدند کم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند | الا ز گرد موکب فرمانده عجم
دارای عهد نصرة الدین کز علو قدر | شاید که بر معارج گردون نهد قدم
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او | دارد حریم مملکت از امن چون حرم
بوبکر بن محمد کز فر طلعتش | زینت گرفت افسر کسری و تخت جم
دریا بدستگاه فراخش زند مثل | گردون بآستان بلندش خورد قسم
ای مهر و ماه از قبل طاعت آمده | در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم
ذات معظم تو سپهریست از علو | طبع مبارک تو جهانیست از کرم
وقتیکه دیگران بچشم التجا کنند | گرد در تو از معونت یزدان بود حشم
آن را که زیر دامن توفیق پرورند | از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم
گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد | هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم
صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید | بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک | هر لحظه با عنان تو فتحی شده ست ضم
بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست | عهد تو همچو موسم اقبال محترم
روی فلک سیه شود آنگه که رای تو | بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشند رقم
پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک | از دشمنان دولت تو پر کنند شکم
هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر | تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم
خصم ترا زمانه به تعجیل می برد | از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم

وز کشف عبارتت نمانده — سر نوح وجود هیچ مبهم
از رشک کمند دیو بندت — دیوانه شده دوان رستم
وز غیرت آستان عالیت — پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت — بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو — از چرخ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال — ناآمده جز اصابت فال لازم
ای گشته بهار فصل گیتی — از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید — فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را — جز در سر زلف نیکوان خم
در همت یکی و نه کم و بیش — صد دشمن پیش کرده کم
در موسم فتح رایت تیغت — از مرکز خاک بگذرد نم
بر روزن قبهٔ جلالت — گردون طبقی بود مهتدم
یک چند ز دیو مردمی خصم — پنداشت که یافت نام اعظم
خود کوری دیو را سلیمان — باز آمده باز رفت خاتم
دشمن بتو کرد ملک تسلیم — وین کار ترا شود مسلم
تا نیست نه گردد از حوادث — بنیاد بقاے نسل آدم
همواره بنای دولتت باد — چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بو بکر بن محمد

چون بر فراخت خسرو سیارگان علم — در خاک پست گشت سراپردهٔ ظلم

همه اسباب طرب جمع شدست / این چه خوش وقت و چه خوش هنگام ست
یار در مجلس و گل در چمن ست / عود در مجمر و می در جام ست
بخت یاری ده و اقبال مطیع / آسمان بنده و گیتی رام ست
بر سر نامهٔ دولت عنوان / نصرة الدین عضد الاسلام ست
شاه بوبکر محمد توئی آن / که شعارت کرم و انعام ست
آنکه از خاکِ درش تاج بساخت / اندرین عالم خود به نام ست
پخته میشد نان جهانداریِ تو / طمعِ خصم سراسر خام ست
وقت احسان و گه عنف ترا / دست بر جیس و دلِ بهرام ست
کامران باش و ز شادی برخور / که بداندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکمِ تو چون قضای مُبرم / در زیر نگین گرفته عالم
خورشید ملوک نصرة الدین / ای ذاتِ تو نصرتِ مجسم
تاریخ اساسِ پادشاهیست / بر فطرتِ آسمان مقدم
مشاطهٔ فتح جز بنامت / از هم نه گشاد زلفِ پرخم
میدانِ تو تخت را معسکر / ایوانِ تو عدل را مخیم
اقبالِ تو هم ز بدوِ فطرت / چون معجزهٔ مسیح مریم
هر جا که زدی به عنف زخمی / لطفِ تو برو نهاد مرهم
عفو و سخطت مزاجِ زنبور / آمیخته با لعاب ارقم
تقدیر حروفِ کن فکان را / در نوکِ سنانت کرده مدغم

نام و آوازهٔ مکارم تو | در جهان همره صباح و مساست
از نسیم صبای دولت تو | گلبن مملکت به نشو و نماست
فتنه در عهد باز ایوانت | از اسیران چنگل عنقاست
ای فلک در هوای تو یکتا | پشتم از بار منت تو دوتاست
مکرمتها همی کنی بی آنک | از منت هیچ التماس چراست
من بمدحت زبان نداده هنوز | کرمت عذر صد قصیده بخواست
نفرتی داشت خاطرم از شعر | زانکه آن نقص منصب فضلاست
غرضم مدحت تو بود ارنه | شاعری از کجا و بنده کجاست
زانکه خلوت سرای قدرت را | جای من در مقام او ادناست
چون تفاخر کنم بشعر ار چه | نام من در جریدهٔ شعراست
شعر در نفس خویش هم بد نیست | نالهٔ من ز خست شرکاست
تا اسیران دست حادثه را | آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست
در دم مردم دعای جان تو باد | کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بوبکر محمد

خسروا وقت می گلفام است | رونق عیش درین ایام است
باغ پر مطرب خوش الحان است | دشت پر شاهد سیم اندام است
در جهان نکهت انفاس صبا | همچو انعام شهنشه عام است
لاله را سوز دل اندر سینه | غنچه را شادئ جان در کام است
شاخ بر پای از گذر موکب باد | چون دل خصم تو بی آرام است

کار دل هم به است کوشی روز — در تماشاگه نسیم صباست
جان برلب رسیده را تو برس — کز مقیمان آستان غناست
تا بدست من بدلبری بنشست — قلم عافیت ز ما برخاست
بارها گفتمش که کسوت عشق — بر قد هر کسی نیاید راست
دست در خصل میکنی هشدار — مهره در ششدر و حریف دغاست
گرچه معهود آسمان ستم است — در چه آیین روزگار جفاست
چشم شوخش که روزگار روش — خط سبزش که آسمان آساست
در جفا و ستم چنان شده اند — کانچه ایشان کنند عین وفاست
جور ایشان ز حد گذشت کنون — نوبت عدل سید الرؤساست
صدر عالی بهاء دین بوبکر — که از و ملک را هزار بهاست
آنکه در فیض بخشش احسانش — از خجل ماندگان یکی دریاست
وانکه بر آستان میمونش — از کمربستگان یکی جوزاست
سند قدر و کامرانی اوست — که زبردست قبه خضراست
پیش خورشید همتش خورشید — از تحیر چو دیدهٔ حرباست
چرخ را از امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که درو — هر دو عالم چو ذره ناپیداست
ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست
گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست
در کمین فنا گشاده شود — دولتت در ضمان دفع فناست

در زبان

آنکه خورشید مهره بر چیند / گرد را بر روی او بر بندد چین
وانکه گردون بکام باز کشد / چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را / شد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را / دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی نیازی او / شکم آگنده تر ز غث و سمین
کبک در عهد کامرانی او / کین صد ساله خواست از شاهین
ای بزینت غبار موکب تو / بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر / گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست / بار حلم تو پایه و شاهین
هم درختان بید بفگنند / پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشترین صفت ثابت / کرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد / در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمائلت پیوست / در خوی خجلتست آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم / در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند / مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند / بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم / چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاء الدین بوبکر

حلقه زلف یار دام بلاست / دل برو بسته ایم عین خطاست

باتوسن برطریق استدلال | بحث میکردم از علوم یقین
گاه میگفتم از یکی مبدع | چند ابداع میکنی تعیین
درچو مبدع یکی بهی ابداع | صورت مبدعات نیست چنین
گاه ترتیب آفرینش را | برطریق تماثل و تبیین
صدر و پایان دهر می جستم | خالی از نسبت شهور و سنین
همچنین منهی خرد میکرد | نیک بهتر عبارتی تلقین
شمه از حقائق اکوان | نکته از دقائق تکوین
تا بوقتی که دست صبح گشاد | از فلک عقدهای در ثمین
برکشید آفتاب رایت نور | تا دهد جرم خاک را تزئین
وز دگر سوی نیز دلبر من | برگرفت آن زمان سر از بالین
به تعجب نگاه میکردم | از فروغ رخ و صفای جبین
ذره از آفتاب فرق نداشت | ماه من جز بفرق مشک آگین
لیکن از بس غبار محنت و غم | که نیاید بعمرها تسکین
درمیان دو آفتاب مرا | گشت تاریک چشم عالم بین
همدران لحظه صورت اقبال | بزبان فصیح و لفظ متین
گفت برخاک شده که از دست | سمدره مانند خاک بی تمکین
خیز بکدیم چنانکه من همه عمر | برطریق ملازمت بنشین
تا ز برج فلک طلوع کند | طلعت آفتاب روی زمین
خواجه روزگار صدر جهان | شرف ملک و تاج دولت و دین

گهر داری هنر داری بهر کار / بزرگی را چنین باشد دلائل
یکی شعر تو شاغل تر ز حسان / یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
افاضل نزد تو بازند هموار / گرزی فاضل بود قصد افاضل
خداوندا سوی اینجا آمدستم / بامید خودم بنمای واصل
گرم سر ذوق گردانی بخدمت / چنان گفتم که گفته بود واغل
وگر از خدمتت محروم ماندم / بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج ست و قمری / الا تا نام سیمرغ ست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن / دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دها دا ایزد مراورا نظم شعرت / دل بسیار و طبع ابن وایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین / گرد بر موکب شعاع کمین
هیبت گفتی مشعله ایست سیاه / سر برافراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را / از سیاهی چو کلبۀ مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه / جلوه گاه جمال حور العین
قدح می در وچو سکرۀ ماه / طبق نقل خوشۀ پروین
تا بکردار رقعۀ شطرنج / روی در روی کرده تاج و معین
ماشت چون شاه پیش رخ بعری / پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی / دو پیاده است بند یک فرزین
من ز فکرت فگنده سر در پیش / برگرفته سخن ز عکس نگین

چو پاسی از شب تیره بگذشت — برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش کرد آهنگ بالا — برآورد از کمر شمشیر هرقل
رسیدم من فراز کاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال — چو آواز جلاجل از جلاجل
جرس دستان ترکی تو گفتی — که طاوس ست از پشت حواصل
ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار — شده اطراف وادی چون سنابل
بهار از بهر گل هر شاخ گلبن — عیان گشتی که چون گشت عنادل
بحکم کت عنبرین باد اچرا گاه — بدو کت آهنین بادا افاعل
بیابان در نوردد کوه پیماے — سنان ارها بکوب و راه بگسل
فرود آورد بدرگاه وزیرم — فرود آوردن اغشتی بغاہل
تعالی درگه دستور کو راست — تعالی از اعالی و ز اسافل
وزیری چون یکے والا فرشته — چه در دیوان چه در صدر افاضل
وزیران دگر بودند زین پیش — همه دیوان بر دیوان سائل
حدیث او معانی در معانی — رسوم او فضائل در فضائل
همی نازد بعدلش میر مسعود — چو پیغمبر ز نوشروان عادل
درآمد پیش او با دل و خواری — درآمد پیش او سائل چو صائل
بلرزید از نهیب او بزرگان — چو از زه کوه سنگین از زلازل (بمعنی خشکی ۱۲)
الا اے آفتاب مملکت تاب — اساس سلطنت شمع قبائل
توئی ظل خدا و نور خالص — بگیتی کس شنیدست این مسائل

که عاشق قدر وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجل
بدین روزی ندانستم که مارا | سفر باشد بعاجل یا بآجل
ولیکن اتفاق آسمانی | کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه بالاتر نباشد | که روز و شب همی بُرّد منازل
چو برگشت از من مشتاق معشوق | نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کاروان گاه | بجای خیمه و جای رواحل
جمع راحله ۱۲
نه وحشی دیده آنجا و نه انسی | نه راکب دیده آنجا و نه راحل
بجیب خویشتن را دیدم یکسر | چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشادم سر دو زانو بندش از دست | چو مرغی کش گشایندش حبایل
برآوردم ز پایش تا بن گوش | فرو هشتم بهویدش تا بهایل
چو مساحی که پیماید زمین را | بپیمود او بیابان و مراحل
نشستم بر سرش چون تخت بلقیس | بجست از جای چون عفریت بابل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم یکی منزل دو منزل
بیابانی چنان هر دو چنان صعب | که زو خارج نباشد هیچ داخل
ز بادش خون همی افسرد در تن | که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد شب بوقت صبح بر من | همی گشت از بیاض برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی داردش بیماری سل
بکردار سر شیمهای ماهی | همی برخاست از شخهای او گل
همی رفتم من اندر برف و باران | همی گفتم که اللهم سهّل

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل | که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین | شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست و امشب | مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا | فرو شد آفتاب چاه بابل
میان دو کفِ سیمین ترازو | که این کفه شود زان کفه مایل
ندانستم من این سیمین صنوبر | که گردد روز خوردن زود زایل
نگارین منا بر کرد و مکرے | که کار عاشقان را نیست واصل
زمانه حاملِ سحرست و لابد | نهد یک روز بارِ خویش حامل
نگارِ من چو حالِ بد چنان دید | بباریدا از مژه بارانِ وابل
تو گفتی بلبل سوده بکف داشت | پراگند از کف اندر دیده بلبل
بیامد او فتان خیزان بر من | چو آن مرغے که باشد نیم بسمل
دو ساعد را حمایل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت اے ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آئی تو یا بے | بران گاهی که باز آید قوافل
ترا کامل همے بینم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کامل
نگارِ خویش را گفتم نگارا | نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرب | چنین گفتند در عهد اوائل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقل

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقهٔ وعظ اندام   که روح قدس برد زان بمصطفی پیغام

بخامه اندر با لفظ تو سه شک شدند   در آب جولان وی خضر با خواص و عوام

اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست   چو آب زرد سرم راز مان صدر کرام

زهی سیاقت جود تو مشک پاش چو صبح   نهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام

ترا سپهر سزد منبر و ملائک جمع   چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام

هزار فخر فزون میکند بیک لحظه   بدان پسند که فرشان تو طناب خیام

ازان دو عرصه که او را دو کون میخواهند   به تیغ جود تو صیدی فزون نماید دام

ستانهٔ تو چنان صف چرخ شد اکنون   چو چرخ گوئی در شک فتد گه که کدام

سپهر و نرگس اختر علو طلب کردند   ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام

سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک   چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام

هر آنکه مالکی تو گشت کرد بر جبهت   ز خاک صد طمعها برد برای دوام

بهار آمد و جان بخت و دشت را با دل   بسبزهٔ سر خنجر همی رود بکنام

بسوی مدت شب روز کرد دست دراز   نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام

مخالف تو چگویم دگر ازین تبرست   که اسم کین و خلافت تبر ز صد دشنام

خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت   نزد ز عیش بانگشتهای شکر اسلام

هر آنگهی که خورد لقمهٔ مخالف تو   بر تیغ بر قدرش بر طبع معده تمام

چو از رعایت سعی تو فرش گسترده   بساط شرع محمد ز حد چین تا شام

بساط خدمت تو هر که می ببوسد باد   بساط هر دو جهانش بود ز بهر صدر انام

شهریارا تو سخنگر آن کامروز | شعر من در زمانه مشتهرست
این نگاه کن که نزد دانش من | شعر عیبست اگرچه آن هنرست
تا در ادراک چشم پیکر ماه | گاه چون نعل گاه چون سپرست
چون سپر باد پشت جاهت پهن | که حسودت همیشه بی سپرست

در مدح میر مسعود

وطن بسایهٔ گل ساز در چنین ایام | که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج | گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک | چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر | بسعی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوئیا که بخطبه زده ره منبر | شدست طالع میمون بقای صدر انام
غیاث ملت و برهان دین پناه بدان | جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسیکه سوی رجا جود او باستدعای | همی فرستد هر لحظه صد رسول و پیام
ازان گزیده خطابت بدان که در بارد | علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام
ولیک تا بخطاسی بسیط عالم را | باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیدست | گرفته در کف و در بخش تیغ جان انجام
چو تیغ با من یعنی سرانکه گشت دو روی | همیکنم چو لباس قیاس و هم و ایام
چو آفتاب شده تیغ وار از منبر | ستاره دار روان گشته در لباس ظلام
نموده تکیه بران تیغ بر گهر یعنی | که گام می نزنم جز باعتقاد حسام

روی من در غمت چو دامن ابر — دائم از موج آب دیده ترست
با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست
چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست
راست گوئی که در افاضت جود — دست دُربار شاه دادگرست
شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست
آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست
وانکه در نسبت جهان کمال — آسمان زیر قدر او زبرست
صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو ماه در سفرست
ظلمت ظلم را اشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست
آنکه خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست
نیست رازی فزون ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا ازان خبرست
سعی تیغ تو در معونت خلق — چو مقامات دُرّهٔ عمرست
خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست
آن همائیست همتت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست
هر کجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست
آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست
فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا بنزد او شمرست
نظر همت ترا هر شب — بر طبق های آسمان گذرست
مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

پیش او حمله های شیر فلک ... راست چون حیله های روباه است
وین ز رفعت بمنزلی که درو ... طاق گردون نظیر خرگاه است
قصهٔ فاقه هاء من بجهان ... چون ثنای تو اندر افواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه ... رایت از سر غیب آگاه است
یوسف نازدیدهٔ خردم ... از جفای زمانه در چاه است
اعتمادم پس از خدای بتست ... زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بتقدیر با بقای فلک ... نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد ... هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشاه گوید

رویت از حسن در جهان سمرست ... عقد زلفت نشیمن قمرست
زان رخ تازه و لب شیرین ... همه آفاق پر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر بچشید ... از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی دلی که روزی او ... بدهان و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم ... دل ز حسرت هنوز در خطرست
گفتی از دست عشق جان ببر ... الحق این خود بشارتی دگرست
تن قضا را نهاده ام چکنم ... که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که دلیست ... تا بگردن در آتش جگرست
نقد رایج برستهٔ غم تو ... اشک چون سیم و چهره چو زرست
عاشقان را بهینه دست آویز ... آه شبگیر و نالهٔ سحرست

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای ابر زده به تقویت ملک آستین | سلطان بر حقیقتی و شاه راستین
شهپر بر آی تیر تو انداخت روح قدس | گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین
در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل | بر ابروی هلال کمانت فگنده چین
گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس | دشمن ز تو بهزیمت و حاسد ز تو حزین
جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت | جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین
در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف | در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین
خصم ار چه نرم گشت نگوئی که ترک ملک | تا بر نیارد آتش تیغت سر از کمین
تا موم را در آتش سوزان نیفگنی | از کام او برون نرود طعم انگبین
با سرنوشت خصم تو یکچند گرچه داشت | صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین
تا عافیت چو با صفت تو آخر او فتاد | چون تیز کرده باس تو دندان بر او چو سین
بودند قلعه‌ها همه پر ز سیم و زر | از جود صرف کردی و بخریدی آفرین

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است | شرف دین حق شرف شاه است
در تگاپوی دولتش جوزا | از کمر بستگان درگاه است
وز پی امتثال فرمانش | دیدهٔ چرخ بر سر راه است
نقط او بر صحیفه‌های مراد | کاتب نقش صبغة الله است
کوه در پیش حلم راسخ او | همچو در پیش کهربا کاه است
در نفاذ امور نتوان گفت | که مر او را فلک ز اشباه است

رائی تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه | گوئی که آفتاب بآن آسمان ده است
در روزگار عدل تو عالم ز خرمی | دائم چو میش زیرک و چون طبع ابله است
دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست | آری بلور نیز بگوهر مشبه است
بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند | زین وجه بحر در کف راد تو قطره است
پیش سرای پرده قدر تو فی المثل | این بر کشیده منظر گردون چو خرگه است
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق | در روز دولت تو هنوز این سحرگه است
روزیکه باز قهر تو پرواز میکند | در چنگ او عقاب فلک مرغ ابله است
آزرده بود طبع جهان از قضای بد | امروز در حمایت عدلت مرفه است
بر دست نیست با تو فلک را برای آنکه | مختار بود دائم و امروز مکره است
زان روز باز حادثه را دم فرو شدست | کاگاه شد که دیده حزم تو آگه است
عمری زمانه را سر دندان نشد سپید | و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است
از روز و شب ملمعه بر دوخت روزگار | بر قد کبریای تو آن نیز کوته است
هر شه که رخ ز پیل نتابد بروز رزم | در پیش حمله تو چو اندر عری شه است
رای تو نسخه ملکوت است در جهت | دانسته مگر که یکی لفظ دال نه است
نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند | با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است
نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید | از طلعت خجسته که آن نیز همره است
عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو | هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه
خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

خندان ازان بر تخت خنجر تو خون دشمنان — کاخر زای خاک تا ثری جمله در هم ست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند — زیرا که تیغ تو همه فتح مجسم ست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندرو همه آفاق مدغم ست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با بیم سیاست تو همه عین ماتم ست
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود — زان تلخئی که در بن دندان ارقم ست
از روی قوت ارچه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر وقت معظم ست
پیش درایت تو چو خورشید ظاهر ست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت اعدات پر خم ست
یکتا شدست رشتهٔ شاهی بعهد تو — الحمد لله ارچه که یکتای محکم ست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گرددت همه گیتی کرا غم ست
بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم ست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه پیشت فراهم ست

در مدح عضد الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حسامش چو روبه است — فرمانده جهان عضد الدین طغانشه است
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه است
از بهر جذب خنجر بیجاده رنگ او — در آخر مجره اگر پاره کهست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو — تا روز حشر آیت نصر من الله است

سعی جاسوس خاطرت پیوست | رهبر شب روان گردون باد
عهد هارون در گهت دائم | حسد روزگار مأمون باد
ید بیضای موسویت بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را | نام و القاب تو همایون باد

گرچه مملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همتت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست | گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم توئی ازانکه | ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست | هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی | زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه‌تر گهر | زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدوست مبارکست | چون سجده‌گاه خضر جنابت مکرمست
هرجا که از حوادث گردون جراحتست | آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهمست
بنمود خنجر تو در احیای ملک و دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ یک غزوهٔ رزم تو | صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که نعت صورت خوبان و د ترا | دل سوی قد نیزه و گیسوی پر خمست

گر و شغب زنگ مرکبت به نبرد / گذر موکب سحر بسته
نوعروسان ملک گیسوها / بر سر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو / بر در رمان رخنه دگر بسته
بدسگال در موکبت پیاده رویست / قبهٔ ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم / راه پیکان بد خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا / گفت لفظی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام فرهنگ جهان بگردن تست

هایت ارباب فلک خطاب کند / خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق / روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت است / ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو درّ مکنون را / بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را / بزد از کین لمعش سراب کند
پاسبان سپهر چشم را / حرم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بجام عمر در / رای هشیار تو خراب کند

تخت را چون تو برنشینی نیست
پرتو دیهیم را گزینی نیست

خسروا عمر و مملکت افزون باد / چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی است / از جفای زمانه پر خون باد

صبح صادق چو در جهان بدمید
گل صد برگ زآسمان بدمید

زنگی شب بجادوی گردان
شعلهٔ آتش اندر دهان بدمید

هر کجا پرتوی ازان برسید
لاله بشکفت وارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک
لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم
بر سوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سحر
در ردا پای کهکشان بدمید

روح قدسی وان یکاد بخواند
سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست
که جهان را چو تو جهانداریست

پیش قدرش سپهر نه پوشش
همچو ویرانه چار دیواریست

در پناه کلاه گوشهٔ اوست
هر سری کان سزای دستاریست

باد با عزم او گران جانیست
خاک با حلم او سبکساریست

فتنه را در جهان گلی نشکفت
که نه از نوک رمح او خاریست

هر کجا تیر او رود گوئی
صفت جاهل ستمگاریست

هر کجا خشم او رسد گوئی
اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمر بسته
دولتت دست خرج بربسته

که هست با تو برون و غاز بر دستی — که نه بر سر قدم است گرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون — بیک دو دور بنا شد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد — زمانه نام زند گوهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد — بصد زبان بستاید هزاردستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاتم ملک — که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو برقیست در دیار عدو — که جز اجل نبود قطره ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود — که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا — فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا — که از شکوفه پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب شانه زدند — رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ — نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب — راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگسان فلک — پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین — حلقه پر ز دُر دانه زدند
فرق بهرام را هم از اکلیل — تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش — جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاهست
که قزل ارسلان شهنشاهست

بردی خویش بیارست عیدگاه مرا | نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه | نظر بدو نرسید گاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب | ز رشک گوشهٔ کیش و نعال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت | نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان | برای غالیه می برد گرد میدانش
مرا تبازه در آتش نهاده گویی نعل | بر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برآمد از دل من دود زخمی و زان اندوه | که ناگهان بفرستند بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد | بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
کمند زلف ببند سخت آن ستمگر بود | هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
رسید نالهٔ من در فراق چهرهٔ او | بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمی رسد ز آنست | که از سپهر برین برترست ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن | که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا بجو سمند و گردوان بدیده در بلد | سر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست فتنهٔ آفاق سرکشی مرد | که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید | بزیر سایهٔ شب در کنند پنهانش
زهی ضمیر تو از لازمان آن حضرت | که پاسبان نهم طارم ست دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری | که در شمایل تو ظاهرست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی | بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بقهر | که دولت تو ز بن بر نکند دندانش

سالها بگذرد که حادثه را ‌ نرسد در حریم ملک تو پی
در پی اژدهای رایت تو ‌ مار افعی شود عدو را پی
تا ابد بدست ماه چتر ترا ‌ چشم خورشید همعنان جدی
هر شب از امتلای غصه کند ‌ خون دل در کنار مغرب قی
بر زبان سنان زند رمحت ‌ هر زمان بانگ بر زمانه که هی
ورنه معجون کند بجای شکر ‌ زهر آغشته در مفاصل پی
عقل در سایهٔ قبول تو دید ‌ نور رشد از ورای ظلمت غی
نفس کل از برای ترتب رزق ‌ بلباس خلقته تبدی
چنگ در دامن قضا زده بود ‌ کرمت گفت الضمان علی
ای خرد را نشاط مجلس تو ‌ آشتی داده با طبیعت می
آسمانی چنین که حضرت تست ‌ از جفاهای آسمان تا کی
نیست دل گرمئی مرا در جوز ‌ سردئی روزگار و موسم دی
چون میسر نمی شود به مراد ‌ خدمت صدر شاه و قربت وی
داغ حسرت نهاده ام بر دل ‌ گفته اند آخر الدواء الکی
تا بکلی زمانه طی نکند ‌ نسخهٔ مکرمات حاتم طی
دائم از مکرمات ذات تو باد ‌ آسمان را سجل دعوی طی
تا ابد زیر سایهٔ علمت ‌ از در بلخ تا نواحی ری

ن نور معین از ورای ظلمت غی

در مدح ملک حسام الدین

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم عید اکبر ‌ مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول | وانکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم
وانکه او بر فلک جاه چو بدریست منیر | وانکه او در صدف ملک چو دُریست یتیم
طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح | کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی | گفتمی در همه آفاق نماندست کریم
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر | هست بر ذات فلک همت او را تقدیم
ای از آن رتبه نگذشته که از گستاخی | آسمان یاد جلال تو کند بی تعظیم
دهر با جود تو ممسک بود و چرخ دنی | ابر با بذل تو منفعل بود و بحر لئیم
منتظم با کف دُرپاش تو اسباب بهشت | منتشر در سر شمشیر تو آثار جحیم
خصم تو گرچه مسلّم بودش ملک جهان | به بلاهت نه جهد تا نه کند جان تسلیم
بود در بند وجود تو فلک عمر دراز | بود موقوف حضور تو جهان عهد قدیم
سطح اعلای فلک گرچه محیطست ولیک | هست در دائرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم
گل صدبرگ چگونه دمد از خاک سیاه | گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم
تا جهان گاه براحت گذرد گاه برنج | وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین | قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
عرصهٔ ملک تو از امن چه اطراف حرم | خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجدالدین بن محمد بن علی اشعث

ای ظفر مرکب ترا در پی | دو جهان پیش همتت لاشی
در صف بندگان تو مریخ | روز رزم از شمار بسمل وسی
بر تن خصم بسته راه مسام | نوک پیکانت از ترشح خوی

این سخن گرچه همه صورت نحو است و لیک
نقش دانند که بر نقش نبود افکاری

یارب این کفر به بین باره که گوی افلاک
بسته‌اند از بر منطقهٔ زناری

من که بر خلق بصد گونه هنر دارم و فخر
مسخرهٔ بی‌خردان گشته نباشد عاری

آبرو از پی نان بهر چه دادم برباد
تا نشیم باد چرا خاک نخوردم باری

بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم
چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری

بخت هر حادثه را نهد اکنون عذری
آسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا چنان پست نگردد در و دیوار جهان
که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانهٔ عمر تو معمور بماناد که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

در مدح تاج الدین ابراهیم

هستم امروز ولی رانده گیتی بدو نیم
بیم آنست بسوزم که بجان باشد بیم

نه مرا مسکن و ما دانه مرا مامن و جای
نه مرا مونس و غمخوار نه مرا یار و ندیم

بر دلم حسرت اصحاب بلائیست بزرگ
بر تنم فرقت احباب عذابیست الیم

که گمان برد که افتم من مسکین هرگز
در چنین رنج و مشقت ز چنان ناز و نعیم

چون ز زر یاد کنم چهره برافشاند زر
در غم سیم خورم دیده فرو ریزد سیم

شب ستاره شمرم نیز ز زخم زبان باشد
زخم ناخن چو حروفی که بود در تقویم

حال خود پیش که گویم من مسکین غریب
چاره این نه که جویم من مهجور سقیم

گرد من لشکر انبوه غم یاران جمع شدست
که همی راه نیابد سوی من باد نسیم

از چنین محنت و غم جان نتوان برد مگر
که فلک یار شود مشفق و ایام رحیم

زآتش محنت من گل نشود گر خواهد
تاج الدین مفخر احرار جهان ابراهیم

تا ببازار غمش دست سبو ابر دم / دلستانیست ز من بر سر بازاری
طرهٔ او ز دو چشمم بحیل خواب برد / دل ناامید چه دارم بچنین طراری
بارها در دلم آید که من این مظلمه را / ببرم صفدر آفاق برم یکباری
قبلهٔ و قدوهٔ شاهان جهان نورالدین / که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
آنکه حفظش بپی دفع حوادث هر دم / گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
و آنکه در کشف حقائق چو زبان بگشاید / آسمان بر در تأویل زند مسماری
ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی / وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری
بسته چون طوق کبوتر بمبادی وجود / طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تر شاهان جهان / در حدیث درمی یا سخن دیناری
چرخ با آن عظمت گشت بجاه تو مقر / بس بود خاصه ز خصمان تو بی‌قراری
نی غلط میکنم او کیست که خصم تو بود / کو ز پستی خرفی پرده دری بیکاری
حال بدخواه تو گر چون گل تازه است روا / زود باشد که شود در روش آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین / آن چه دانی که بنخجی کندش یاداری
سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید / کم ز یک روزه عطای تو بود بسیاری
لاف دریا ز نم و قاعدهٔ کان چه نهم / از حدیث کرم و جود تو گویم باری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد / تا در آفاق چو چشم تو بود بیداری
بینش رای تو خرد با همه هشیاری خویش / همچنان هست که مستی به در هشیاری
صفت گلبن جاه تو دریغست و دریغ / جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر پندار که گفتی بحقیقت ذمی است / آن حقیقت چو نه مبنی بود آن پنداری

ز سهم خدمتش آید بکارگاه رحم — سر آن نطیفه که در مستقر اصلابست
ز جام همت او آن ز بار رسد هر دم — همان خلل که خرد را ز باده نابست
ایا رسیده بدان منزلت که هر ساعت — بدولت تو جهان را هزار اعجابست
فلک بخاک جناب تو انتساب کند — که این نسب بحقیقت بهین انسابست
عقاب چرخ که گیتی شکار مخلب اوست — بزور تو چو کبوتر اسیر مضرابست
ز تف قهر تو شد خشک باغ عمر عدو — اگرچه از تفش از بس کشیده دولابست
زباد سرد بداندیش تست پنداری — که سال و ماه فلک در لباس سنجابست
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رمقی — سبب توئی که در تو منتهای اسبابست
همیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی — بسان خنجر رستم ز خون سهرابست
ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو — که آتشش ز فروغ خنجرت چو سیمابست

در مدح ملک نور الدین

هر کجا تازه بخندد لب گلرخساری — بر رخم اشک فشاند از خون جگر گلزاری
عشقبازی بجهان کار چو من بیکاریست — که بجز این کار ندارم من مشکل کاری
بر دل از عشق جراحت نیست که تا در یابی — آب بی تیرگی و آئینه بی زنگاری
گر همی داری جانیت بباید ناچار — ور دلی داری نگذر ز دست دلداری
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم — هر کسی را بحد خویش بود تیماری
همه آفاق درین حادثه یارند مرا — وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
چشم من چون گلوی کشته شد از خون سرشک — تا فتادم بکف خیره کشی خونخواری
شهر بر هم زد و از شحنه و والی امروز — هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری

منتظم شد بتو احوال جهان جمله چنانکه | مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر عجمست
زلف جنگست که در بزم تو با تشویشست | چشم ساقیست که با رونق جاهت دژمست
از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار | خار با خاصیت عدل تو با گل بهمست
ملک از رایت انعام تو چرخ گردشکم | گرچه سرتاسرش از روی حقیقت شکمست
وهم را دست بفتراک جلالت نرسد | گرچه نه کرسی گردونش بزیر قدمست
نام والقاب تو کز لوح زمین محو مباد | زینت چهرهٔ دینار و جمال درمست
تا بخاصیت احکام فلک طبع جهان | قابل نیک و بد و حامل نفع و المست
دست حکم فلک از عالم جهان کوته باد | دولتت را چه رسیدست و زخود چه کمست

در مدح بهاء الدین عمر گوید

یکی مشیم که خم ابروی تو محرابست | چرا نگیرد دهن از خون دیده گردابست
مرا چه با تو نشستم که بستن در بیست | اگر نه بخت بد و عاشقی ز یک بابست
چرا هوای لبت خون کمن بجوش آورد | اگر نشاندن خون از خواص عنابست
شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت | توان جهی که مرا از رخ تو مهتابست
بیا که غمزهٔ جادو بیارسید از چشم | اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست
خط ار بگرد عذار تو مے نیارد گشت | عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست
شتاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو | وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست
قوام ملک و نظام جهان بهاء الدین | که بر سر آمد اسلاف فخر اعقابست
عمر بعدل درستی که ملک و دولت را | تفاخرست بنامش چه جای القابست
یگانهٔ که فلک آفتاب قدرش را | در ارتفاع معالی کمینه سطرلابست

که تر و خشک جهان در ضمان همت اوست | بحق هر آیه ازین سبب نگو نمای تمام
همیشه تازه پراگندگی بنات النعش | بود چو روزی اهل هنر درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روزی | که جز تو کسی را برد شاهی نام
گهی بتخت ظفر بر بفر فرخ بنشین | گهی بباغ طرب در بخرمی بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است | شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم است
خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد | می خور انگار که این نیز ز وفا و کرم است
شاه انجم ز کمینگاه افق بیرون تاخت | وقت پرداختن مدحت شاه عجم است
قصه ملک جم و جام مرصع مشنو | جام بر کف نه و انگار که این ملک جم است
ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن | آتشی بر کن و انگار که باغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش | بس عجب نیست که گیتی همه افسون و دم است
دولت شاه جهان است که ماند جاوید | بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم است
ملک اشرق طغانشاه مؤید که بطبع | آسمان بر در او از حشم عبید و خدم است
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک | زیر منجوق سراپرده و ماه علم است
وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس | فزع صور به نسبت چو صریر قلم است
در نگنجد سخن او ز لطافت بحساب | زین سبب حکم گری لازم جذر اصم است
خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک | هرچه بر چهره آفاق غبار ستم است
بازی واسطه دست غضب محو کند | هرچه بر تخته گردون ز شقاوت رقم است
دولت از بهر طواف در تو بست احرام | که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

زمانه ناقهٔ ... نگشته بود که هست | بدست جود تو کسری خواجگی سپهر زمام
نشر دست مقال تو در بلاد جهان | ز اعتراض عقول و تصرف اوهام
نگاشت جود تو در صفحات نسبتش | سرشت حلم تو طینت زمین آرام
ضمیر روشن تو جواهر ملک را ز سماع | عیان بود که بعطر نسیم گل بمشام
دران نفس که شود رازدار عالم غیب | بدست حکم تو چو امر گشت سنگ خام
ز مل الفتح شده چو شیشه از شاد | چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام
توئی که اگر بپای تو بوسه داد کاست | وگر سپهر برون از سر تو میکشد ز دام
بجنبت دشمن تو در زانت ابسی سودا | ولیک عاقبتش خشک شد چو تیر حمام
توئی ستمی که بهر بله بپر زال جهان | چگونه پیش تو دستان کند ز مرد سام
دران دیار که عنقای تو آشیان افروخت | لطیف تر ز هوا جیست کار دشستش اقوام
دران مقام که لطف تو باز دانه فکند | مسلم است که سیمرغ را کشد در دام
دهان فتنه از آن تنگ شد که رمح ترا | چو نیشکر شده شیرین ز نی ظفر در کام
میان مرکز عالم علم برآن بالم | درون دائرهٔ کائنات ننهد گام
بموضعی که تو بر تخت پاک بنشینی | ستاره آنجا معزول گردد از احکام
جهان ز عدل تو یکبر پشت را | نهد اساس دعوی سپهر نافرجام
مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود | که باد را حرکت داد و خاک را آرام
بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هیلون | سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام
سپیده دم چو جهان را نوید بداد | طلایه سحر از بام چرخ آئینه وام
بگوش نامه دم در دمید باد صبا | گمان برم که ز عدل تو میگذارد سام

مرا ز آتش طبع در مدح تو — زبانی ست چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد — نیفتد چه من مرغ زیرک بدام

منم کز زمین بوس آن درگهت — چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات آن شده بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا — زمین چند کاهم نبردست نام

تو جاوید بادی که هرگز نکرد — چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست — که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبهٔ اسلام — بعزم کعبهٔ اسلام بسته اند احرام

یکی آستانه همی بوسدش بسیم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشهر مقام

زیک طرف گلو گاو می برد ناهید — زیک جهت بره قربان همیکند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت — حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان گشای قزل ارسلان که بر تن خصم — ز زخم تیر فرو بست شاه راه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست — بدور تحریر نه بیند دو چهره اقلام

نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمهٔ ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا — ملمعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسیده ترا تربیت جهانداری — ازان شدست مطیعت دل خواص و عوام

زهی حمایهٔ قهرت اندر نبرد شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده ملک ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامگاری که در حل و عقد بدست تو داده ست گیتی زمام
جناب ترا آسمان در پناه رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون تند کمیت مراد ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوشش ای عجب هنوز اندر او این طمعهای خام
تویی آنکه در خاتم قدر تو نگین ست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم چو خورشید در موکبت صد غلام
نه شادی دستت چو می در قدح بخندد همین خنجر اندر نیام
چو با دشمنت راز گوید اجل دهد بر زبان سنانت پیام
بتو پایدار است گیتی از انکه عرض را بجوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد نشد صنعت آفرینش تمام
کفت حاصل و دخل دریا و کان ببرداخت در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سائلان میکنند ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از غیبت رایتت که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رستها بسته بود فراخ جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود معطر کنند مملکت را مشام
مرا کز فلک سرکشم در هنر بنالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد که نتواندش داد باز التیام

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا | شدست دست تفکر بزیر پای ستون

چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر | بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک | ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط | بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر بسوی گردون زکبر چون نمرود | گران شده بزمین بر زبخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب | که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که یار همین روز همدرین مجلس | همین ز ظلم و فریاد کرده ام که کنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست | چو بیش می ننهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی | دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد | که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست | ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید یسقی بکاس المدام | هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان | که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او | بشوید رخ شب زگرد ظلام

بد اندیش را از تف قهر او | بجای عرق خون چکید از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد | میان کف او و فیض غمام

ز رفعت همی باز نتوان شناخت | که قدریش کدامست و گردون کدام

شبا روزی از رونق بزم اوست | که بر دست نرگس مدامست جام

وگر بمرهم معجون علاج نپذیرد — سخن و مدایح صاحبقران ز شرع کنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از بار شکر اوست نگون
نهی نماند گر گرد ز بس عمارت عدل — چهار رکن زمین در پناه او مسکون
ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — از استحالت جوهر مسلمند و مصون
ز شوق اوست که دوشیزگان قصر علا — سر از دریچهٔ امکان همی‌کنندش برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای — گشاده در تتق غیب روی هند خاتون
برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو — فگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون
تراست معجزهٔ سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
زمین بقبض تو دارد هوا ز بس عفنی — که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز — بجنگ قهر تو اعدات روزگار زبون
هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور — که از میانهٔ آذر بروید آذرگون
بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون
بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند — توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
دران سخن که تو گوئی برای ضبط جهان — هزار لشکر جرار باشدش مضمون
اگر چه حادثه یکشب بخواب امن و قرار — نمی‌نهد مژه بر هم ز بیم فتور و فتون
زمان زمان قلمت ثمر بیتش بیاید — که در مجاری مغزش برآگند افیون
فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت — که حشو و بار ز آفاق را توئی قانون
بمهر تست اگر قطره ایست در دریا — بداغ تست اگر ذره ایست در هامون
بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بعهد تو کرد راه نمون

آزاده ایست لطف تو شاها که هر زمان / خطّی به بندگی رسد از سرو و سوسنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل / در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

گر جرم ماه با تو ببیک جو کند خلاف / درهم زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین کمین / برهم زند مصادمت روز بکمنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان / کامروز هر که هست در تست مامنش

بر دشمنت گشاده کمین اختران نحس / وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بخیمهٔ ابداعیان کن فیکون / حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک نمیدانند / که هیچ حلقهٔ این چند و حیلهٔ آن چون

خیال نمود که گوئی بعکس می بینند / مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل / بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید / بصد بهانه برآورد خویشتن بجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید / عقال عقل بیفگند الجنون فنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تا / نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت / برفت بر سر خم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل / هنوز دامن مژگان همیکشم در خون

ز سوز سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق / ز جام محنت من جرعهٔ دو صد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند / ولی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون

رخ تو سرخ نهاد این نوع زخم را مرهم / لب تو میدهد این جنس درد را معجون

قضا میان تواضع ببست چون چاکر | قدر زبان تضرع گشاد چون سائل
همیشه تا ننهد هیچ متقی بر باد | برای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد | عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفر الدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش | فارغ مشو ز ناله و زاری و شورشش
چون دست در غمت زد و پا استوار کرد | گر دست می نگیری از پای مفگنش
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم | بی هیچ موجبی چو سر زلف بفگنش
این دل که نیست بستهٔ زنجیر زلف تو | نتوان نگاهداشت بزنجیر در تنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من | تا چند ازین ستیزه چه کین ست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس | تا در نه بست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان | مسکین کسی که جز در تو نیست مسکنش
تا کی فگار عشق تو باشد دلی که هست | درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم | گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم او | هر گل که مرغزار سپهر ست گلشنش
بر هر مبارزی که نه از نام اوست حرز | از سطح آسمان بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانهٔ اقبال او پرند | از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو | بالای هفت خطهٔ چرخ ست برزنش
رای تو رایضی ست که در زیر ران حکم | هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت مهر تو خورشید لطف تو | خورشید همچو ذره در آید ز روزنش

دلم ببردی و در هجر خویش رهیکوشی | اگر بدل بجای نیستی به هجر بحل
وداع کردمش القصه و گرفتم پیش | رهی چو روز قیامت کشیده و هایل
ز بند عشق گشاده دل و کمر بسته | بعزم بندگی شاه عالم و عادل
سپهر جاه و جلالت ستوده نصرة الدین | که پیش دست و دلش هست بحر و کان بخجل
قضا شکاری و تقدیر حمله اگر کند | خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
میان خوف و رجا عدل او بود حاکم | میان باطل و حق رای او بود فاصل
بکامگاری او میکند فلک اقرار | بشهریاری او میدهد زمانه سجل
بچشم کبک ز انصاف او شبه ست حقیر | شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل
ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو | ورای منزل اعلی بزد بصد منزل
جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد | هنوز گردون از روی همت تو خجل
دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف | کف کریم تو اموال رزق را عامل
محاسبان سخای ترا ز دخل جهان | هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت | ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل
اگر فلک ببرد روزنامهٔ آمال | بود وظیفهٔ جود تو نعمتی شامل
اگر زمانه بسوزد جریدهٔ اعمال | بود صحیفهٔ رای تو نسخهٔ کامل
عنایت تو جهان را نصاب امکان داد | وگرنه از چه قبول شد وجود را قابل
خدایگانا شعر مرا چه وزن بود | بمجلس تو که سحبان بود در او ناقل
نه مجلسی فلکی کاندرو ز بس دهشت | بود عطارد راقم و مشتری جاهل
ولیک چون بتو اقبال ره نمود مرا | اگر عزیز و ذلیلم تویی معز و مذل
ربوده حرص قیصر تو نعمت فغفور | فگنده صولت تیغ تو افسر هرقل

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری
تا جهان سر ز گریبان فنا بر نارد وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان دار که چندانست بقا بادا ای شاه که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسی که بپای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار مست و لایعقل در آمد از درم آن ماه روی مهر گسل
همه شمائل دیوانگان گرفته ولیک بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل
ز بهر عربده خود را خراب کرده و مست گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل
در او فتاده ز اندیشه ها بدریائی که روزگار نه غورش بدید نی ساحل
چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل
ز راه جد و یقینش درست شد که شدست دل شکسته من در فراق او واصل
ز گرد راه فرو ریخت قصه های دراز چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل
گهی زبان ملامت کشاد کز تو سزد که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباش ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت ز جهان بکام دل برسی خود کدام صبر و چه دل
جواب دادم و گفتم چشیده ام تلخیه شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل
کنون که وقت خمارست می بباید خورد ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل
مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست جفای اهل خراسان میان ما حائل
بجست بنجیر از جای خویش و گفت مباد که هیچ دل بهوای شما شود مایل

صبحدم ناله قمری بشنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بهار ای که آراسته اند | نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوحی زده فتان خیزان | شاخهای سمن تازه و بید طری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت | این نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش تا گه سخن او بزبان آوردم | آسمان گفت سخن درکن سر این در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او | مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بو بکر | که جهان جمله بیاراست بعدل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او | باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن | چشم نرگس شود ایمن ز چه از بی بصری
خسروا گوش بنفشه است و زبان سوسن | که بعهد تو برستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود | گرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید | خویشتن زود به پیش فلک انگند گری
که چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت | تو بنوعی غم آن نیکار چرا می نخوری
فلکش گفت مرا همت جز این دیگر کار | هم تو میخور غم بیهوده که بیکارتری
بی تو نخورد کسی این غم و هم سود نداشت | تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
فهم ما کرد طلب مایه قدرت ناگاه | دیده عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد | عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا توئی آن کز قبل کین عدوت | گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر منکشف حضرت تست | نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

تویی که دامن همت بعرض گاه سخن — بروی جملهٔ ملوک جهان بر افشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان در عرض — تو باشی اول اگرچه بباشدت ثانی
اگر بکل ملوک جهان در آری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی بسر تازیانه بس باشد — نگویمت که بسوی عنان به پیچانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو آرد زمانهٔ فانی
جهان و هر چه دران هست آن محل دارد — که تو ضمیر مبارک بران برنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
هر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد — چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
به تندیی که کند خصم تو چه پندارد — که باز گردد ازو پاس تو بآسانی
درخت اگرچه ترش بر بود بدان نرسد — که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا ز خشم عدو باد عمر چندانی — که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه — بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

در نسختی ۱۲

دوش آوازه در افگند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش خبری یافت ازین معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین ست یقین دان که جهان بار دگر — چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشگفت — نوش کن بادهٔ گلگون بحجلهٔ اندیشه دری

داننده همگنان که تو تنها بذات خویش	صد لشکری که روی بکافر نهاده
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی	بر خود چرا معونت لشکر نهاده
پشت تو دولت همیشه قوی باد بهر آنکه	بنیاد ملک هر چه قوی‌تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنادانی	مرا بجان خطرست از غم تو تا دانی
مزاج دل بتامل نگاه کردم زود	نهند چو زلف تو سر در سر پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیکست	که بر سر آوردش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر	کسی زبان درآید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو میکشیدی تنگ	بوقت حمله ز گردن عنان نگردانی
کم اوفتد چو تو چابک سوار در ره عشق	که هر چه میروی چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند	ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را	عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی
بخشم گفتی زودست زدست گیرم	چه گویم اینکه بدستست دست و نتوانی
کمینه دستان تو در جهان فتنه است	بمانده سر بسر پا تا کجاش بنشانی
مکن دگر مدد زلف کافرت کز تست	بعهد شاه جهان بازهٔ مسلمانی
سر ملوک جهان تاج بخش نصرة الدین	که ختم گشت برو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب	ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان	فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
ابا شهی که بهر لحظه روشنان فلک	نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

در مدح شاهزادهٔ ابوبکر بن محمد

زان زلفِ عنبرین که بگل بر نهادهٔ | صد گونه داغ بر دل عنبر نهادهٔ
مخمورِ عشق را نبود چاره چون تو | مهرِ عقیق بر گلِ شکر نهادهٔ
از اشک لعل ساغرِ چشمم لبالب است | تو لب چرا بران لبِ ساغر نهادهٔ
خود از برای سر زره از بهر تن بود | تو جنگ جوی عادت دیگر نهادهٔ
در بر گرفتهٔ دل چون خود آهنین | وان زلف چون زره را بر سر نهادهٔ
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای | بر آستانِ شاهِ مظفر نهادهٔ
آن شاه شاهزاده که اقبال گویدش | از فخر پای بر سر اختر نهادهٔ
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهادهٔ
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد | کین هر دو نیک لائق و در خور نهادهٔ
با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سر سپهر معمّر نهادهٔ
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو | مسند فراز قبهٔ اخضر نهادهٔ
زان دم که دایه باز گرفت از لبت تو شیر | لب را ز مهر بر لب خنجر نهادهٔ
هر کس که با مناقب حیدر ببیندت | داند که چشم بر در خیبر نهادهٔ
تا کردهٔ زبانهٔ سنجق سوی هوا | تکبیر در زبانِ دو پیکر نهادهٔ
دیرست تا هم از تگ اسپ ز گرد راه | رخت مسیحیان همه بر خر نهادهٔ
زنار بست خصمِ تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ
دیرست تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب استاکردی و منبر نهادهٔ
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهادهٔ

جهان گشای ابوبکر بن محمد کوست / ز فرق تا قدم آراسته سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش / عمد بل قبهٔ چرخ است قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر بیجاده رنگ او در رزم / بود ز بیجاده کوه را شباهت کاه

همان زمان که سر از جیب خسروی بر زد / فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می‌برند ملوک / مجال نیست قمر را از ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد / فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر / چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ایا شهی که ز امداد حشمتت هرگز / نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری بتحقیقت تفاوتی نکند / حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

بتن ز خدمت اگر دور میشوم حالی / نشانده‌ام ز جان بطاعت بدین درگاه

بماند آینهٔ دولت تو روشن از آنکه / ز هیچ سینه بعهد تو بر نیاید آه

تویی که سر بسر آثار تاجداری دید / هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک / فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمتت بارید / دمید از آب و گلش کیمیا بجای گیاه

برفق و حلم جهان را بطاعت آوردی / اگرچه حکم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش موکبت از فتح و نصرتست حشم / بگرد رایتت از یمن دولتست سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم / حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است / یکی به جنبش مهر و دگر برفتن ماه

حساب عمر تو در ملک باد چندانی / که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه / با سقف آسمان به بلندی برابرست
هر جا که با عنایت لطف تو در جهان / تابوت و دار بود کنون تخت و منبرست
در جنب آنکه از تو ضمان میکند فلک / این منزلت که یافتهٔ بس محقرست
از صد گلت یکی نه شکفتست باش تو / کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست
تو مملکت بعدت و لشکر نیافتی / کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست
آنرا که عون و عصمت ایزد مدد کند / افلاک جمله عدت و اجرام لشکرست
تا اختلاف اختر و عنصر ز روی عقل / اندر زمانه موجب معروف و منکرست
جاوید زی که قوت خشم و رضای تو / برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانهٔ شاه
چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرم است / نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه
زمین ببوس و بنه جاودان ذخیرهٔ عمر / که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه
اگر چه مدت غیبت دراز گشت و لیک / زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه
بیا که حشمت شهنشه ثبات آن دارد / که منهزم نشود از چنین هزار گناه
ز آستانهٔ او برمگیر اگر نه بسی روی / که نیست دولت و دین را جزین حمایتگاه
رضای او را از کائنات گیر غرض / جناب او را از حادثات ساز پناه
بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای / بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه
که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد / که همچو سایه دود در رکاب ظل اله
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

معزول کی شود رخت از نیکوی بخط — زیرا که بر تو ملک ملاحت مقررست
طغرای ابروی تو با مضای نیکوی — برهان قاطعست که آن خط مزورست
تا آمدست وصف لبت بر زبان من — الفاظم از حلاوت آن همچو شکرست
در هر صفت که چون کمرت بسته ام میان — همچون میانت نکتهٔ باریک مضمرست
گفتم که رنجه[1] شو بتماشای عیدگاه — کامروز عید را رخ زیبات درخورست
برهم زدی بغمزه جهانی برغم من — وین روز عید نیست کنون که روز محشرست
بازار ماه و زهره ز روی تو کاسدست — پهلوی زهد و توبه ز حسن تو لاغرست
هر جا که سیر روی قدت از ثنای خلق — پر اشک همچو لولو و رخسار چون زرست
چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند مشام — گویی غبار مرکب شاه مظفرست
قطب الملوک نصرة دین کز علو قدر — چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست
سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — معمار دین ایزد و شرع پیمبرست
بوبکر نام و سیرت عثمان حیا و حلم — کز عدل و علم همبر فاروق حیدرست
شاهی که هفت مهرهٔ گردون ز شش جهت — دائم ز بیم پنجهٔ قهرش بششدرست
چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش — آن کارها که دولت او را میسرست
هر فتح کاسمان دهدش منتهای کار — چون بنگری مقدمهٔ فتح دیگرست
ای خسروی که تخت علوت چون سپهر [illegible] — بر آستان حکم تو دیرینه چاکرست
[illegible] ز رونق عدالت مزینست — مغز فلک ز نکهت خلقت معطرست
آنکس که تربیت ز قبول تو یافتست — همچون خیار بید همه دست و خنجرست
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو — روباه را چه طاقت زور غضنفرست

[1] رنجه شدن بتکلف رفتن، عیدگاه [illegible]

سر رفتی و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد / سر را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد

خصم تو ناگهان نفس سرد بر کشید / زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد

چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را / بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد

ای خسروی که ز صفت خلق خلق تو / اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد

من شکر نعمتت بکدامی زبان کنم / کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد

خورشید و مه ز سایهٔ من رشک میبرند / تا سایهٔ مبارک تو بر من اوفتاد

بفراز سر با فسر شاهی که دشمنت / در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خورست / خوش کن عبارتی که ز لطفت چه خوشترست

بگشای لب به پرسش من گرچه گفته‌اند / کان قفل لعل بار تو آن درج گوهرست

تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر / هر جا که در هوای تو دستیست بر سرست

هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد / در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست

زلف تو افگند رسنش هر زبان دراز / داند که عاقبت گذرش هم بچنبرست

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه / رویت در بهشت و لبت آب کوثرست

چشمت بجادوئی بدل چاه بابلست / زلفت بکافری عوض کفر خیبرست

گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت / وین وجه نزد اهل حقیقت معتبرست

رخسار خوب خرم همچون بهشت تو / آرامگاه جادو و ماوای کافرست

آمد خط سیاه بلالائی رخت / وین نیز منصبیست که لالاش عنبرست

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو بخت و تاج بخش

ای یار نازنین که بپا ایستاده — با ما نه در موافقت جام و باده
تا تو نشسته بودی مجلس بداشت نور — ما چشم روشنیم چو تو ایستاده
رازی که بر صحیفهٔ دل می‌نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی — عیبت نمیکنیم که ز نور زاده
بر سر نهاده افسر و در قهر مانده پای — دیدیم که سخت خرم دل و صعب باده
نی نی ملامتت نه کنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجران فتاده
آن بوسها که بر لب مقراض میدهی — دی بر نگین خسرو آفاق داده

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همت او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
آن کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر بیخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
بیخته‌اند همگنان هوس ملک عاقبت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — آمد بسایهٔ در تو اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواسته از خدای — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای هم چو جان خلاصهٔ ارکان روزگار

توانند نگهبان که ظهیر آن تست لیک	اورا چه قدر بس بود ایزد ظهیر تو
تو دستگیر خلق خدائی درین جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان ابساز کار	ما را بس ست صورت روی تو نوبهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارضت	منسوخ شد بهار گلستان لاله زار
عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود	ما را ازو بود در رخ زیباست یادگار
داری بنفشه بر طرف چشمه حیات	سهل ست اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خواب نرگس از دم دی بسته شد رواست	بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار
برکف قدح ز باده رنگین که رنگ گرد	مشاطه وار دست طبیعت بکف چنار
شد زرد سبزه ز رشک خطت ولیک	سرسبز ماند سرو باقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گرزش برآورد ز سر بدسگال گرد

ای عید نیکوان بده آن می بیاد عید	بنمای نیم شب رخ چون بامداد عید
دادیم داد توبه بی عید چند گاه	اکنون همی دهیم یکی لحظه داد عید
با جان سرشته اند تو گوئی سرشت می	بر سر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید
روی ترا العید صفت کرد عقل باز	چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید
زآتش هوای تو برخاست شرم عقل	وز آبروی خوی تو بنشست باد عید
دانی مگر که موسم عیش ست از سبب	کآفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زمانه باقبال شه بدوخت	هر تیر خرمی که بجست از گشاد عید

در مدح نصرة الدین

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو	حل کرده عقدهای فلک را ضمیر تو
فخر ملوک نصرة الدین بیشکی گوئی	کایزد برای نصرت دین شد نصیر تو
آن بحر زاخری که ز روی مناسبت	دریای اخضرست کمینه غدیر تو
آن بدر زاهری که مقدر شد از ازل	تا حشر در منازل دولت مسیر تو
سرمایهٔ بحار و معادن بود حقیر	گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو
شد مکرمت ملازم ذاتت ز بهر آنکه	تو ناگزیر اوئی و او ناگزیر تو
نقاش صنع گرچه که استاد حاذقست	ننگاشت بر صحیفهٔ امکان نظیر تو
اهل زمن اگرچه اسیر زمانه اند	اینک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جاهت کشیرست	هر دم سپر بیفگند از بیم تیر تو
آنرا که سر دو باره بر دید چو گندنا	لرزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
حیفی تمام باشد ازانجا که راستی ست	خبر تیر اگر شود سوی دشمن سفیر تو
جمشید راستی تو ازان لاف می زند	خورشید در زوشب ز کلاه و سریر تو
سلطانشان عهدی ازان میرود طلوع	مریخ زیر رایت کمتر اسیر تو
گردون بدین قدر ز تو راضی که نام او	در سلک بندگان تو آرد دبیر تو
دانم که هست انجم و سیاره را رجوع	لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
صاحب قبول صفهٔ روحانیان شد است	بخت جوان به تربیت رای پیر تو
ثابت نمیشود براهین عقل و شرع	هر دعوئی که آن نبود دلپذیر تو
خلق ترا نسیم عبیرست لاجرم	شد جیب چرخ پر ز نسیم عبیر تو

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد
هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل
گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هر چند کور گشت عدو دیده کایزدت
بگزیده و کرد بر همه آفاق کامران

با حجتی چنین که ببندد زبان چرخ
تیغ ترا سزد که برا عدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قیصر
و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد
روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد
هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو
گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب
وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز هیبت تو آن نفس
خون در جگر نجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ قضا را قضا برید
بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود پی زحل از چرخ باک نیست
بخت تو آگه است چه حاجت بپاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
تا سایه بر سرت فکند افسر کیان

آنهم تو از ضعیفست که کردی گر نه چرخ
داند که مشتری نه بنازد بطیلسان

دندانه اره را هنرست ارنه تیغ را
عیبی ست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بستر د بدست صبا دایه بهار
گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر
ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد / قدرت اندر دیده دشمن همی کار سنان
دسته در هم داده دست اسباب جهانداری چنانکه / آسمان را مانده انگشت تحیر در دهان
تا بباید گردش گردون تو با گردون بپای / تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان
تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو / هم نکو عهدی بحمد الله و هم صاحب قران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان / ماند بعرصه ارم و روضه جنان
بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر / وز هر جهت که گوش نهی مژده امان
آرام یافت در حرم امن وحش و طیر / و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان
گردون فرو گشاد کمربند از میان تیغ / و ایام برگرفت زه از گردن کمان
ملکی چنین بقهر و حکمی چنین مطاع / دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان
منسوخ گشت قصه کاوس و کیقباد / و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین / بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان
از غصه خون گرفت چو دل ظلم را جگر / وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان
شاید که بگذرد ز پی فرخی همای / زین پس بزیر سایه چتر خدایگان
سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که یافت / با صدمت رکابش ایام را توان
آن شاه شیر حمله که شاهین همتش / دارد فراز کنگره عرش آشیان
وقت طرب چو دست سوی جام می برد / برهم زند ذخیره بحر و دفین کان
هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف / مریخ را خطر بود از صدمت سنان
شاها توئی که حمله پاس تو بر عدو / چون بر بخیل سایه سائل بود گران

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو / حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر / وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان
پرتوی از رای او سرمایهٔ خورشید و ماه / نکته از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان
خوانده تیغش بر هلاکو خطبهٔ فتح و ظفر / داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان
ملک نادیده چو تو لشکرکش و کشورستان / دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان
بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده دار / بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه / وی همای همتت را اوج برجیس آشیان
رایت از دانش فلک را حاکم بس استوار / عدالت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان
چون قضا پیوسته بر اعدا سنانت کارگر / چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان
از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه / چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان
هر کجا از آتش تیغت بر آمد شعلهٔ / آفتاب آنجا شرارت آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان / ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان
آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نبست / تا ترا بیند بدست دیگری ندهد عنان
پادشاهی را سخاو عدل سرمایه است و تو / در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان
نیست اندر کیسهٔ چرخ از کفت نقدی دریغ / نیست اندر پردهٔ غیب از دلت رازی نهان
صنع ایزد در وجودت بهر آن تاخیر کرد / تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان
چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار / بعد ازین در سایهٔ عدل تو باز افتد بستان
در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه / گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

بحکم برخردی چون خرد برار واحی / برفق خویش سخنی چون سخن دراز فواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد همراوست / که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی

زتست چهرهٔ دین را طراوت ازپی آنکه / به تیغ حجت آثار صبغة اللهی

بر دسنان تو از چشم سوز بینائی / دهد ضمیر تو از سیر چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در عهدت / مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی

کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل / بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا / مقدمست بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا / فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش / که زین میانه منم با تو مخطی و شاهی

اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی / گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چو شاه گزیدست و شاه را یزدان / نه من زبندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز دشمنان زحسد / همی زنند نفسهای سرد وی ماهی

تو بر سریر ملکشه نشسته چه عجب / اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه / نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز / زمانه را نبود جز بتو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نبشته دولتت منشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان / فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت بنشین و مرصع تاج کو بفراز سر / در پناه دولت فرمانروای انس و جان

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده والحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بوهم همراهی — مدبران قضا را برای همرازی

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسید — که این مثل مثل خر دریست یا رازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید — حدیث سگ بود و دستگاه تبرازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت — اگر بهوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را نبود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم در چیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان بازی

اجل ز دشمن جاه تو جهان بپردازد — چو لحظه بمهمات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند — تو شاد زی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را — که همعنان برود با شریعت تازی

بمدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی

تویی که از ره تشبیب قسط روزی خلق — بدست تست گر افزایی و اگر کاهی

چو بندگان مه و خورشید بر در تست روز و شب — نشسته اند بهر خدمتی که درخواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ — ز بیم تیغ تو تن در دهد بروباهی

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ما جرای قصهٔ من بیخبر چراست
آن محنتم مپرس که قرب چهار سال — دوران چرخ سعی و منی از عمر من بکاست
وین حسرتم نگر که درین وقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
باد همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت کنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افگند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان بسر بنهاد — که هست افسر شه بر سرش سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگردانند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت درآمدست بجوش — ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین — سحر به پردهٔ دری با صبا بغمازی
ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین — که در دولتش بحوادث همیکند بازی
شکوه شهپر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پرچم رمحش یکی بسر تیزی — گرفته قلعهٔ گردون دگر بسربازی

دریا فتاده در تب و لرزست روز و شب / طعم دهان دگونه روئیش بر آن گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را / از نیکش پشه غصه بحد و منتهاست
شمشیر ژیان کلاف سر پنجه می زنند / از دست مور در کف صد محنت و بلاست
وان باز نازنین که سر انگشت میگزد / در محنتی ست ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت ست / سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند / آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
این آدمی که زبده ارکانش می نهند / پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل ست بر سر آمده از کائنات و او / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس / میدان وی گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن / آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین / کانفاس عدل او بمثل نکهت صباست
آن سروری که بر فوق بگیرد زه عدل او / عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و در گهش جای دولت ست / طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب / سر بسته حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزد ست / عدل تو در جهان اثر رحمت خداست
دین را که بی شکستی سعی تو شد قوی / کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی داشت پیش ازین / اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست
عصمت همان بود که ترا بر زبان رود / چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست / و آوازهٔ امان ز حد و جهان بجاست

تیر عزمت از کمان فتح چون گردد جدا	موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند
هادم جاه تو شاها گر دغربت اختیار	تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند
خاطری دارد که چون در امتحانش افگنی	شاعری گر ساحری گیرد بآسانی کند
گر رود بر لفظ میمونت که گردیمت قبول	گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند
تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد	تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند
باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت	تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظة یمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست	در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل	پیوسته در تحرک دوران چو آسیاست
بگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه	در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است	آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
مشکلتر اینکه گر بمثل دور روزگار	روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
حیوان طینت ز محنت و حسرت سرشته اند	گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی	در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست
از کائنات به ز ملک نیست هیچکس	او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
وان آسمان که جوهر علویت نام او	بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالمست	تردامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور	آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و همگوکان تیشه است	وز کوه ناله دان و ز منقار کان صداست

دیدهٔ من ابر نیسانست و رویت گلستان
گلستان را تازه اشک ابر نیسانی کند

تا بود زلف تو چوگانی دل عشاق را
عشق دامن گیر تو گوئی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق
تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ در فتراک عدل شامل سلطان زنم
گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین
آنکه گردونش خطاب سکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند
و آنکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر مدد گیرد قضا
در زمانی جسمیان را جمله روحانی کند

صف کشند دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک
شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند
نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی
ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت شاها و دیگران
رمحش اندر دیدهٔ اعدااش ثعبانی کند

خسروا اگر کین تو بر آسمان سازد مقام
مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت
از کمال نصرة و تائید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون که منقاد تو اند
مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند

هر سوار روز هیجا تیغ مه نوئی تو دید
پیکرش را پرنیان خود خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او
هر زبان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف
جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف
آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

زنهار نیزهٔ تو چه بارست کز نبایش / جز در دهانِ خصمِ تو زنهار نشکند

تیغ تو صفِ دشمن و حکمِ تو دستِ چرخ / آسان اگر به بیند دشوار نشکند

شب نگذرد که صورتِ قهرت خیالِ خواب / اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر بخوانِ مکرمتت کی شود طمع / کانجاش آز معدهٔ ناهار نشکند

پشتِ فلک ز بهر ربودن کجا خمد / تا نعل نقرهٔ خنگِ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر افشار ابلقت / گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج / سرباری بضاعتِ اشعار نشکند

جز بهر نظم زیور مدحِ تو هر نفس / نطقم درِ خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوتِ این چار کارگاه / این هفت آلتست که در کار نشکند

دائم اساسِ عمر چنان استوار باد / کز هفت در نگردد و ز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلفِ سر مستش چو در مجلس پریشانی کند / دل اگر جان در نبیند از دگر ارزانی کند

عقل ما را از پریشان زیستن نبود گزیر / اندر آن مجلس که زلفِ او پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن نمی‌ساید عبیر / چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند

کی روا دارد ز روی عقل کاندر کافری / آنچه زلفِ کافر او در مسلمانی کند

از تکبر نرگسِ جادوی خون آشامِ او / سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند

عشقِ عالمگیرِ او چون عالمِ دل را گرفت / کس نداند تا در آن عالم چه ویرانی کند

ای نگارا از کمالِ حسنِ تو ماند سخن / هر که خواهد تا بیانِ صنعِ ربانی کند

بوسه بر پیش طلعتِ تو ماه گردون میزند / سجده پیش قامتِ تو سروِ بستانی کند

در کیش غمزه تو شد انداختن حرام … هر ناوکی که در دل افگار شکند

بیمار نرگس تو چو مائل بخون ماست … تن در دهیم تا دل بیمار شکند

ننمود وسمه که در قدمت از پی نثار … چشمم هزار لؤلؤ شهوار شکند

جز در مثال بردن خطی ز عارضت … نقاش عشق را سر پرگار شکند

دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط … معلوم شد که رونق گل خار شکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش … آنجا چه آبگینه که در بار شکند

یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید … گر عشق را ز حسن تو بازار شکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی … گر قدر زند ازان کف دربار شکند

اعنی کف جواد شهنشه که جاه او … از مهر و ماه مایه و مقدار شکند

ای خسروی که تا ز سم چرخ نگذرد … کس پیش حضرت تو صف بار شکند

ای مایه محاسن خلق تو باد صبح … نرخ عبیر و رونق تاتار شکند

الا ببوی لطف تو مشاطه چمن … زلف بنفشه بر رخ گلزار شکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد … تا صد هزار پایه پندار شکند

با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد … نقدی که در ترازوی معیار شکند

شاهی که سایه دار حفظش و بدخدای … از تند باد حادثها خار شکند

طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد … تا روز حشر گنبد دوار شکند

در خانه که گرز تو کوبد در اجل … الا سر عدوی تو دیوار شکند

با تو کدام خصم نهد روی بکارزار … کز گاو گرز حمله تو زار شکند

کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه … از هیبت تو در دم کهسار شکند

مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران … ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد
ز نور پرتو رایت بری ز آفتاب شکل هلال … اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد
بدان خدای که از کبریا و روی جلال … منزه است ز اکفا مقدس از اضداد
نه ذات بی بدلش راست تهمت اشباه … نه ملک لم یزلش راست وصمت اضداد
که خسروی چو تو بیدار بخت و عالی قدر … بخواب نیز نه بیند سرای کون و فساد
شها چو موسم نوروز فرخ آمده است … که تا ز بهر طرب عقل را کند ارشاد
بخواب باده نوشین و داد وقت بده … که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد
بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی … چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد
که تا به تهنیه در پای بزم افشانم … طویلهای درر از بحر خاطر وقاد
منم که یافته ام چیرگی و فیروزی … ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد
بخدمت تو امان یافته ز صرف زمان … چنانکه از اثر سعی مرتضی رض مقداد
با بر مرحمت و آفتاب عاطفتت … رسید خوشهٔ امید من بوقت حصاد
میان زمرهٔ اقرانم از عنایت محض … تو کردی اوحد از آن پس که بودم از احاد
ز تربیت چو کنی بیشتر بیابم کم … بنظم و نثر حریری و صاحب عباد
همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت … بود فراخته این چار طاق سبع شداد
سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه … که از لقاش طناب آید از دوام اوتاد
قیام ملت دوران تو بدین قد باد … که دامنش ز درازی رسد بروز معاد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند … تا قدر چین و رونق تاتار نشکند

چه خواهی از دل بیچارهٔ ستمکش اگر — شد است حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد — بنزد عقل نباشد بجز حساب جماد
مرا الشبنه رغم لبته در نزاع عشق — زیاده میکنی از جور یک بیکم چو زیاد

مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من برباد — که گرچه پیش تو هستم چو خاک کوی باد
بخون من چه دهی دست زلف عارض را — چه خواست غمزه ات این اشتغال با استبداد
ز نوک ناوکش آن دیده ام که از جنبش لب — بهر رگی شمرم زخم نشتر فصاد
ز پیکریت که نشاید نگاشتن بقلم — در آرزوی صنم تیره تر ز روی مداد
به دل فریبی و خوبی تراست چون شه را — بتاج بخشی و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین کز پی صلاح کند — خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد
جم عجم ملک اعظم اردشیر دوم — که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد
شهی که روشنی چشم کائنات آمد — برای رغم اعادی و کوری حسّاد
رسید مایهٔ بذلش بهر غنی و فقیر — کشید سایهٔ عدلش بهر دیار و بلاد
بجنب رای درخشان و دست زرریزش — نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد
زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین — عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد
حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون — چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد
بهر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب — گرفته است بر و صیت جاه تو مرصاد
اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند — فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد
وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست — چنانکه هیبت صفر از میانهٔ اعداد

گشاده دیده امن و عافیت بر خود	کسی که چشم برین فرخ آستان افگند
هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو	بسان آدمش ابلیس از جنان افگند
نخست موج که دریای دولت تو بزد	بجملگی خس و خاشاک بر کران افگند
مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر	زمانه در رفتن آخر الزمان افگند
یکی بمرد یکی را فلک بخنجر تو	گلو بریده و یکی را ز خانمان افگند
چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا	هزار صاعقه در راه کهکشان افگند
توئی که همت تو آن فراخ حوصله است	که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند
ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر	که زیر پاے تو اقبال رایگان افگند
گرت عزیمت روم است گر هوای عراق	برو که فتح تو سایه برین و آن افگند
زمانه ساز نزولت بقیروان پرداخت	ستاره برگ قدومت باصفهان افگند
عدوے ملک تو آن شب ز عمر دست بشست	که طالعت نظر سعد بر جهان افگند
همیشه تا که نه پیچید کسے عنان ز فلک	مدار دور قضا راست بر زبان افگند
بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب	که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد	امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
منم که مے سپرم سال و ماه راه غمت	جز اشک دیده و خون جگر نه آب و نه زاد
گرفته نقش هوایت درون تخته دل	بران مثال که بر پشت دست تو همه سواد
سر آن خبر که بود در جهان ز رنج و عنا	زبان راوی عشقت بمن کند اسناد
برغم صبر من از غم بدست خود دل من	بلای عشق برغبت همی خورد بمراد

وانکه عصیان کرد یکره با ترازو طاعتت — طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند
در ترازوی جهان از دعوی همسر مریخ — هر کجا زر بیست با او جو برابر یافتند
لیک فرق آنست کز چون معیار قدر آمد پدید — قیمت یک من جوان در نیم جو زر یافتند
سایه چون طوبی فکندی بر ظهیر ای شه از آن — تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند
گر سخن نغز آمد اقبال تو آورد دست آنکه — عزت عیسی ست کان اندر سم خر یافتند
آب من این بس که گر جمشید و گر کیخسرو است — با منش در خواجه تاشی خاک این در یافتند
تا سر اغوش زمین از فرق گنج آویختند — تا طبق پوش عرض ابر را گوهر یافتند
پیش از آنت باد گوهر بیش از آنت باد گنج — وان دعا را عرشیان مقبول دفتر یافتند

در مدح ملک نصرة الدین

چه پرتوست که اقبال بر جهان افگند — چه غلغلست که دولت در آسمان افگند
غبار موکب شاهست یا نسیم بهشت — که بوی امن و امان در مشام جان افگند
همای رایت او سر بسدره در ناورد — عجب که سایه برین تیره آشیان افگند
چه منت است که بر گردن زمین و زمان — طلوع رایت رای خدایگان افگند
سپهر عصمت و تایید شاه نصرة دین — که در جهان کف او نام بحر و کان افگند
جهان کشای ابوبکر بن محمد آنکه — به تیغ رخنه در ارواح انس و جان افگند
شکوه سایه شمشیر او بدور وجود — زمانه را تب لرزه در استخوان افگند
عدو اگرچه یقین می شناخت هستی خود — خیال تیغ شهش باز در گمان افگند
ایا شهی که بیک فتح باب همت تو — جهانیان را در اوج آسمان افگند
تویی که عدل تو در چار سوی کون و فساد — ندای عافیت و مژده امان افگند

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند ‌ ‌ نظم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
چون مرصع شد بهم فهرست این مجموعه را ‌ ‌ در کلاه مرزبان هفت کشور یافتند
داور اعظم اتابک نصرة الدین کز علوش ‌ ‌ آفرینش را ز طوقش بر سر افسر یافتند
خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش ‌ ‌ گوش هفت اقلیم را از در توانگر یافتند
بادشاه بحر و بر کشور گشای خشک و تر ‌ ‌ کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
مهرهٔ گل شد زمین وز روی مهر آن مهره را ‌ ‌ بر بساط امر او نقش ششدر یافتند
آسمان شد شکل گوئی تا بدان کان شکل را ‌ ‌ در خم چوگان او گوی مدور یافتند
هر چه شاید گفت کان از ابتدا تا انتهاست ‌ ‌ زابتدا تا انتها بیشش مسخر یافتند
ای جهانگیر آفتابی کآستانت در دو قطر ‌ ‌ قطری اندر باختر قطری بخاور یافتند
در حساب طالع تو چیست میزان تا رسد ‌ ‌ کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند
هر که در پیمان ملکت چون رسن شد پیچ پیچ ‌ ‌ گر ملک شاهست حلقش زیر چنبر یافتند
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد ‌ ‌ گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند
فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو ‌ ‌ پاسداران تواش در گردن لشکر یافتند
نعل می بستند روزی مرکبانت را بروم ‌ ‌ حلقهٔ گم شد ازان در گوش قیصر یافتند
شرح میدادند روزی جرعهٔ برّت را بشام ‌ ‌ قطرهٔ نابود ازان در حلق شکّر یافتند
بر درت ظلماتیان را تشنه خشک آب زنده است ‌ ‌ کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست ‌ ‌ کان کمان گز بود کز طغرای سنجر یافتند
هر که چون مهتاب یک شب بر درت بیدار داشت ‌ ‌ کآفتاب مدح صبحش بر سر افسر یافتند

آمد غمش و روی جهان را ستد برو — در دل نشست و قلعهٔ جان را حصار داد

گفتم بجان شه که ز جانم بدار دست — چون نام شه شنید بجان زینهار داد

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش — بازوی ملک را بقدم استوار داد

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک — کایزد باختیار خودش اختیار داد

سر دفتر خلافت بوبکر کاسمان — از دیده نزل بر در جاهش نثار داد

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او — بر آسمان رساند کسی را که بار داد

عمید شهنشهی که لب ماهی دشمنان — شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض — آب حیات او ز می خوشگوار داد

می خوردنش ببین که ز بهر صلاح ملک — مشغولی بجشن بدر روزگار داد

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای — او را می و مخالف او را خمار داد

چون وقت طاعت آمد و هنگام او نبود — پوشید گرد طاعت و داد آشکار داد

از عنبرهٔ جهان بسر تیغ و مقرعه — یک یک ستد ولی بیکی صد هزار داد

چون ابر کاب را بشمار عدد کشید — وانگه چو داد بمعیار و بی شمار داد

میراث خوار ملک فریدون بعالم اوست — میراث را زمانه بمیراث خوار داد

دولت چو دید کوست قرار همه وجوه — ملک وجود را همه بر وی قرار داد

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد — از بسکه او نثار در شاهوار داد

هر چند من بگنج قناعت توانگرم — بی برگی تمام دلم را غبار داد

زان بیشتر که خاک زمین را بود قرار — وافزون از آنکه دور فلک را مدار داد

سرسبزی فلک ز زمین بوس شاه باد — ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

زهره سنگ از شکوه تو چو سر آمد — گردش چرخش لقب نهاد زمرد

ای بترقی ورای چهار عناصر — جاه تو گسترده چهار پیش مسند

رای تو در یک نظر مشاهده کرده — نقش قضا و قدر از نسخهٔ ابجد

می که چو دریست در هوای تو صافی — از کرمت سرخروی گشت چو بستد

از دم سرد عدوی تو به طبیعت — جرم هوا بفسرد چو مرغ ممرد

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ — در ورق حال من گشته قلم رد

روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت — گردد ز احداث روزگار مسود

گر بمثل اره بر سرم نهد امروز — گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیاردم از پای — والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

گر درین شعر یکدو قافیه داد است — نی غرض من از شعر قافیه است مجرد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان — عذر من از راه اقتداست ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف — راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطره های خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژدهٔ زلفین یار داد

یاری گزو وظیفهٔ نوروز خواستم — گفت از لبت رطب دهم از غمزه خار داد

ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل — گز بهر بوسه‌ام دو هزار انتظار داد

با من بمی نشست و بجام ترنج شکل — او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد

چون مار مهره خواستم از حقهٔ لبش — در پیچ رفت از نفس و از مهره مار داد

وان اژدها که در دم او کم بود جحیم — بیش از سنان رمح تو در زینهار باد
بحری که زو مجره خلیج ست فی المثل — در باغ دولت تو یکی جویبار باد
بازی که بر سر علمت دارد آشیان — همواره بر کمان سپهرش شکار باد
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت ست — تا حشر دایرات فلک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت ست — در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
گردون تیز حمله که تندی ازو برند — در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
دار الممالکت که مقر سعادت ست — از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تا زهره عدو چو زمرد برون جهد — در دست تو بمعجز رمح چو مار باد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود — حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود — بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد
در مغز فتنه خنجر چون گندنات را — تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب بندگانت — اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصرست — حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

از ... چون زبان تیغ تو در زینهار باد

در مدح طغانشه مؤید

قصر هدی شد بسعی شاه مشید — رایت اسلام برکشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل — خسرو غازی طغانشه ابن مؤید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش — خاصیت زهر در نبات و طبرزد
وانکه نشیند بعون بازوی دستش — خنجر و سوسن بجای تیغ مهند
از فزع قهر و شدت غضب اوست — در دل کان پاره ها خون معقد

ای بزرگی بتو نازنده مبارک بادت | خلعت خسرو دارا دل افریدون فر
هفت چیزست که از زینت مرد از رو | کله و گوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر
ملک مشرق بیارست بدین هفت ترا | چون ترا دید بدین زینت مردی در خور
زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا | زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر
خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا | خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر
حرکات تو که در بزم سبکسار چو سیم | سکنات تو که در رزم گرانبار چو زر
گر ملک بود مراد تو که آید بهر بی | آمد ای شاه کنون زانچه بجستی بر خور
ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته | وی تو بر حمله بدخواه درنگی لنگر
نیک دانی که بیک ساعت این نظم رهی | دوش بر پای همیگفت شرابی بر سر
عذر من بنده درین شعر سبک مایه مخواه | تا الشعری شکنم نیکو و فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد | عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد | همچون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او | در چشم دشمن تو زنکبت چو خار باد
گر در ممالک تو پریشانی رود | در زلف لعبتان خطا و تتار باد
در عهد تو بنفشه حزینست و مست نرگس | درویش اگر ز جود تو باشد خیار باد
نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد | عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند | بر ابلق زمانه بعزت سوار باد
آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط | جانش همیشه خسته تیر خمار باد

ن: نازلترین منازل تو چرخ نه شد
عالیترین مراتب خصم تو دار باد

ز فیض پرتو تاج مرصع خسرو — بر آسمان چهارم زنند شعشعهٔ نور
برون کنند دران بزم حوریان بهشت — سر از برای دعا از دریچه‌های قصور
به پیش بارگه کبریای شاه جهان — چو صف کشند بخدمت عساکر منصور
بلرزد از نفس چاوشان درگه بار — چهار حد وجود از صدای نفخهٔ صور
چنانکه جای نباشد که از صوامع خاک — مجاوران عدم سر نهند سوی نشور
دران زمان که جهان سرور آورد بفنا — وزان میان که فلک معترف شود بقصور
ز ترس نشتر اندر عروق حادثه خون — ز سهم شیر مرد اندر دماغ فتنه غرور
بود بروم ز غم رعشه بر تن قیصر — فتد ز خوف بجبین لرزه بر دل فغفور
خدایگانا اگر زانکه پیش ازین سک چند — قضا بقدرت کرد از خویش شد مغرور
فتور و فتنه و تشویش متفق بودند — ق کنون بعهد تو از یکدگر شدند نفور
بدام زلف بتان پای بسته شد تشویش — بسوی چشم خوش شاهدان گریخت فتور
کنون که کار خراب زمانه شد آباد — کنون که روی زمین شد بعدل تو معمور

در مدح رکن الدین احمد

عهد شاداب درختست که تا سال دگر — از گل و میوهٔ او بوی همین یابی و بر
بوی آن در دهد اندر خرد کار دماغ — جز آن میوه نیاید چو غذا سوی جگر
عید هر سال برآورد برآورد مثال — خلعت شاه زمین آن همه شیر و شکر
این گل و میوه همان به که همین آرد بار — زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خوشتر
عید را دست خوش خویش گرفتیم از دو — خلعت شاه جز این گونه نخواهیم دگر
ما ببینیم و کو نیز نرسیم ز شاه — شان همین نیز همانا که برین است نگر

سپهر قدر او دست خرد نمی یابد — بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
اگر تو دست سخاوت کشیده تر بکنی — بهیچ کان ننهد هیچ کس نشان گوهر
خروس عدل تو تا پر زدست بر عالم — بجای بیضه نهادست ماکیان گوهر
توئی که هرگز پیرایه وار غیب نداشت (نشست) — به از وجود تو در حقهٔ زمان گوهر
زمین ملک تو پر گوهرست نیست عجب — که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم — مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
زمانه گرچه که آزار دم نمیند ازد — کسی نیفگند از دست رایگان گوهر
اگرچه لجه برآورد بارها دریا — بهیچ وقت نیفگند بر کران گوهر
قصیده که بمدح تو گفت بنده چو در — ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
درین دیار بسی شاعران پر هنرند — که نور فکرت ایشان دهد بکان گوهر
هنر د نظم چنین گوهری کنند قیام — ازانکه خوب نماید بتو امان گوهر
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب — کنند نثار باطراف بوستان گوهر
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا — که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در مدح ابوبکر محمد

گهی که بار دهد شاه بر سریر سرور — که باد تا بقیامت بعهد او معمور
سپهر مجمره گردان بود بپایهٔ تخت — شمال مروحه جنبان از برای بخور
مشام چرخ معطر کنند نکهت عود — بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
ستاره بر سر مجمر فتد بجای سپند — بدفع دیدهٔ خورشید سرزده گرد غیور
مجاوران ارم بگسلند بهر نطاق — بدست باد صبا عقدها ز گردن حور

له بمعنی [illegible]
[illegible] و [illegible]
انداختن و افگندن
و بجنبش زدن و دادن
و [illegible] گستردن
و نهادن [illegible]

کفیت من چه هست ابوبکر و عمر نیز آمده است
سخت شوریده است مشکل کار بوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا جز متی و خشتی
قوتی باید همین از شهریار دادگر

چیست این چندین شکایت شاه را نیز باد
تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تاجداران بر رکابت نهاده روز و شب چشم
همچو رهبان بر چلیپا و همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو تافت ز دریای خاوران گوهر
زمانه کرد به برج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل دُرر فشان گوهر
شکسته درج دُر و شد سبک گران گوهر

تراست لعل گهربار و در میان گوهر
میان لعل چرا کرده نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت
فشانم از غم آن لعل دُرفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی
که روز بزم بخشیم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاکسارم از آنکه
بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس
که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من آرد
چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه
نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف
گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن سنگ فعل را عجب تر زین
که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

بهین بخت تو گیرد و علم بدست شود
بصورت شبه از نوک الهندوان گوهر

در مدح شاهزاده ابوبکر

برد گوی دولت از شاهان گیتی سر بسر ... شاه بوبکر آنکه با ملکش همت [illegible]
آسمان از بهر تاج او گر ببندد کنون ... کز همه شاهان بدو زیبد همی تاج و کمر
تیغ او هر گه که بدرخشد پدید آید فتوح ... اسب او هر گه که بخروشد پدید آید ظفر
از حدیث هیبتش از جسم برآید روان ... وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر
من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش ... گشته ام بیحال و بیهوش و بوده ام بیخواب و خور
رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است ... عرض کردم حال و این خدمت بود که مختصر
مدتی از بهر حاصل کردن مرسوم خویش ... خواستم دستوری و کردم از اینجانب گذر
گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم ... نقد فرماید بشهر اندر همانا اینقدر
کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه ... جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر
هست پنجه روز تا با خط عامل رفته ام ... چاکران والا سگالم سو بسو و در بدر
یکدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته ام ... از سگاهست چاکرانم دربند و خیره سر
من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان ... من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر
شرح این معنی فرستادم سوی درگاه شاه ... تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر
من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مرا ... خانهای گندم و جو کیسهای نقد و زر
من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان ... زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر
در حضر با نعمتی آید کارم آید با نظام ... شد میسر کار من با همت او در سفر
این شکایت نی مرا تنهاست خلقی با منند اندر این ... نام من منشور در یکدست و خط اندر دگر
در همه بیچاره تر با نامه منشور و خط ... چاکران احمد منصور در بازار خر

راست یکسال و نیم شد که مرا — در عراق ست حکم آتشِ خور
اسپکی دارم از متاع جهان — همچو کلکت رزان و لاغر
در سفر بار من کشیده ولیک — زیر پالان کشد مرا بجفر
تا که از بهر نیم توبره جو — باشم اندر جوال مستی خر
تنم از فاقه خشک شد که نشد — لبم از آب این کریمان تر
تو که در حل و عقد ممتازی — چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده ام که برتابم — سوی مازندران عنان سفر
در وجوه معاش می‌شنود — بهتر بوبکر و دوستی عمر
جوهری نیست در عراق ورنه — گر بداند قیمت گوهر
ای دلِ پاک‌تر ز کیسهٔ سیم — وی رخ زردتر ز صرهٔ زر
نیست دولت ورای آنکه شدم — در میان سخنوران سرور
بر من این رنج بگذرد چو گذشت — ملک محمود و نوبتِ سنجر
بجهانی که نظم و نثر مراست — نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدای را کامروز — چون تو صدریست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد — بارها کز کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب نرود — رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز — باد بر هر چه ممکن ست ظفر

شبت از قدر بهتر از شبِ قدر
روزت از روزِ عید فرخ‌تر

یوسف مصر عالمی چه عجب | که بتو روشن است چشم پدر
ای که بر چرخ اوج تعظیمت | نسر طائر ز بیم ننهد پر
پیش شمشیر نطقت از دهشت | صبح صادق بیفگند خنجر
در پی شرط فرصتی نکند | حکم حزم تو احتمال اگر
عالمی از عطات بر سر گنج | کشتی من چنین گران لنگر
منم امروز و حالتی که مپرس | گر بگویم ندارم باور
فتنه در گرد من کشاده کمین | فاقه در روی من کشیده حشر
محتشم چون وظیفه های کرام | هیچ سر می نگسلد ز یکدیگر
ما ز شادی چو دوستان تو آه | گه گهی افتدم همین با سر
آخر ای نور دیدهٔ اسلام | نیک در روی حال من بنگر
رخ مهتاب از سیه گلیمی من | که سیاهی دهد مه و بصر
منم آن طوطی که نظم مراست | در مذاق زمانه طعم شکر
می نخواهی که من ز اندک سعی | باشمت در جهان ثنا گستر
آسمان همچنان بجای خود است | همبران قطب و همبران محور
از کجا خاست این رهائی جهل | از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود در نظیر من دانست | گر چه او سنگ بود و من گوهر
این زمان در تنعم است که چرخ | می نیارد ببرد گماشت نظر
در برش ناله میکند بربط | در رخش خنده میزند ساغر
من بربط زبون زخمه دهر | من چو ساغر غریق خون جگر

نظر خشم تو چو تیر قضا	بر دل روزگار کرده گذر
قدر تو چرخ را ربوده کلاه	حکم تو کوه را گسسته کمر
تا تو وزان نقد جسمانی	بحر و کان را نمانده وزن و خطر
از دعاهای خیر بر حاجت	راه گردون گشاده وقت سحر
نزد معیار همت عالیت	کم عیارست نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا	بشکند کفهای شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند	گرد تشویر بر سیه گوهر
وز نسیم شمائل تو نشست	عرق شرم بر رخ عبهر
آب و آتش موافقت جوینده	هر کجا دولتت بود داور
تا ز تو نیت یافت بالش شرع	فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ	چرخ زیرست و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت	اخگری در میان خاکستر
جاهت آن زورق فنا نیست که	گشتی دهم را بود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ	بر سر مشتری کند چادر
هر زمان خامهٔ سیه کارت	دهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبی قدم بنهاد	امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در مدحت قلم برداشت	نامت اول برآید از دفتر
با عطاهای نقد تو نه شود	آرزو همنشین بوک و مگر
هیبت خانهٔ مخالف را	در فضای فنا گشاید در

بس لشکرانه بر درت ریزم	درج ها پر ز لؤلؤی شهوار
گرچه پیشت نه کرد کس تعریف	که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست	چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا	گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت	دارم از علم لشکر جرار
رکنهای سریر دانش من	همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع	این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن بضاعت ها	که بیک جایگه شود بیکار
بلکه از حد بلخ تا در مصر	گرم کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست	که ندارم در آفرینش بار
من یکی گوهرم فتاده بخاک	از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو	گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست	بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آئی و روی تا حشر	دیدهٔ خرم دولتت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس	مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو بر فراخته سر	دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین	ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو	تاج فغفور و افسر قیصر

شاه آفاق اختسان توئی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون سهاب تیر انداز | حشمتت چون سماک نیزه گزار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود و طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | باز دارند چرخ را از مدار
برکشند دشمن ترا گردون | لیک سر بر نگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت | کز بر کرگسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامهٔ فتح بسته بر منقار
مرغ نی ماهی که هست اورا | دست در بار شاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک | دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیده که صدمت شست | نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست دانم آنکه | می بر آرد ز بر و بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او | مرغ و ماهی همی کنند قرار
ای فلک عرض داد صد باره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
بیش ازین آرزو نداشته ام | که بیایم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار

خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل — که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ

بگرد مرکز حیزش مدار هفت اقلیم — چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ

ز عدل شامل او بوی آن همی آید — که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ

ایا شهی که بر بندد زباد حملهٔ تو — بروز معرکه دندان پیل کام نهنگ

توئی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند — ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ

مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل — هنوز ناز ده نقش وجود را نیرنگ

چنان بدور تو کار زمانه منظوم است — که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ

اگر چو آتش و آبست خنجرت چه عجب — که آمدست پدید از میان آهن و سنگ

دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا — شود مخالف آمال در شتاب و درنگ

چنان موافقت افتد سلاح را که کند — زره گوزن زبان در دهان تیر خدنگ

چو پیک تو بدنبال چشم کرد نگاه — کمان بگوشهٔ ابرو درآورد آژنگ

چنان شود که ز تیزی آن و تندی این — قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ

کند سنان تو بازی بجان خصم چنانک — بعقل و دل شدگان شاهدان چابک و شنگ

قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم — مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ

همیشه تا بتجارت ز مرو و شهجان کس — ببوی آمل و ساری بیاورد نارنگ

تن عدوی تو نارنگ وار آژده باد — بسوزنی که آتش گدازدش نی زنگ

برات بخشش تو بر وجوه عایل مرد — معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک اختستان

ای جهان را به تیغ داده قرار — کرده شاهان به بندگیت اقرار

بخاک پای تو آن ساحری کنم در شعر — که پشت پای زند معجزاتِ موسی را
مرا بپرور و در کسبِ نامِ نیکو کوش — که آن ذخیره نماندست معن و یحیی را
جزای حسنِ عمل بین که روزگار هنوز — خراب می‌نکند بارگاهِ کسری را
همیشه تا زرهِ عقل بر عقول و نفوس — تقدمی بنود صورتِ هیولی را
ترا شرائطِ تقدیم جمع باد چنان — که ابتدا بتو باشد عقولِ اولی را
مرا صحیفهٔ دیوان ز فرّ مدحِ تو باد — چنانکه طعنه زند کارگاهِ مانی را

در مدح سلطان شه طغرل

چو زهره وقتِ صبوح از افق بسازد چنگ — زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ
جزای چرخ بگیرد مرا به سختی نای — وفای یار در آویزدم بدامن چنگ
برد زمانهٔ ناساز از سرم بیرون — هوای نالهٔ نای و صدای زخمهٔ چنگ
چنان بَرَد دل از سینه بر کشم آهی — که هفت آئینهٔ چرخ از آن بگیرد زنگ
بضاعتِ سخنِ خویش بینم از خواری — بسان آئینهٔ چین میان رستهٔ زنگ
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی — که کس نشان ندهد نام دانش و فرهنگ
گهی چو عهدِ لئیمان نطاقِ صبرم سست — گهی چو عذرِ بخیلان براقِ عزمم لنگ
ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب — که در مذاقِ زمانه یکیست شهد و شرنگ
فتاده ام بگروهی که در شناسان نیست — مساقِ لفظِ رکیک و مجالِ معنی تنگ
بقولِ نیک چو من نام شان برآرم زود — بفعلِ بد سخنم را فرو برند به ننگ
کجاست رکنِ بساطِ خدایگان تا من — برم چو شعری ارکانِ شعر بر خرچنگ
به پیشِ خسرو روی زمین برآرم تاب — چنانکه در خمِ گردون فتد غریو و غرنگ

اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب / ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل / ز بانگ خر نشناسند نطق عیسی را
اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی / بریش خنده برون می برند اری را
ولیکن این همه چندان بود که بگشایم / بدست نطق سر حقه‌های انشی را
بر آستانهٔ صدر زمانه بفشانم / جواهر سخن خویش صدق دعوی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه / سعادت از نظر اوست دین و دینی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور / بجای نور بصر بود چشم اعمی را
چنان بنای تعدی خراب کرده برفق / چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد / برای تربیت روح زهر افعی را
اگر صلابت او بانگ بر فلک نزند / بخالقی دهد اقرار لات و عزی را
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنیست / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
زهی تجربت ایام پی برون برده / بعنف و لطف تو اسباب عجز و بشری را
بدست خویش قلم در کشیده مفتی عقل / بیک اشارت رایت هزار فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک / چنانکه قصهٔ مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده / جهان ز بهر نشانت برات اجری را
اگر عنایت لطفی تو نیستی که ازو / نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عجب نبودی اگر تند باد هیبت تو / ز بیخ و بن بفگندی درخت طوبی را
اگر بما بنده سری نهفته در گردون / اشارت تو معین شدست انهی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع / دهم ز مدح تو بالا اساس اسفلی را

سپهر از نیسان سرگشته نیستی شب و روز
اگر نه متهمستی به افضل الاشکال

همیشه تا ز جهان نیست موضعی خالی
ز انقلاب امور و تغییر احوال

جهان ز ذات تو خالی مباد اگرچه تجلی
بذات خویش جهانی بگیر با ذو الجلال

به برده مرکب تو دست از صبا و دبور
به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر بحیله به بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل
بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعیدی که طعنها میزد
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت ببارق
هنوز طعم شکر می نهاد کستی را

ز خاکیان بطریقی جدا فگند که چشم
در و بماند ز حیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه حال معین شدست حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند
وداع کرد بکلی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
تبره باز فروشند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج
ز جای بر نتوان داشت قدس رضوی را

برای تحفهٔ نظارگان بیارایم
بحلّهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون نمی آیم
نگاهداشته باشم طریق اولی را

چرا به شعر مجرد مفاخرت نکنم
ز شاعری چه برآمد جریر و اعشی را

نه در حساب زن آید نه در ...
اگر چه هر دو صفت حاصلست خنثی را

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح وظفر
نگردد هیچ کس از هیچ بقعه استقبال

مثال ساحت میدان تست سطح فلک
نموده سر چوگان تست شکل هلال

طراز ملک ترا آن طراز تست از عدل
که تا ابد ننشیند بر و غبار زوال

بمجمعی که سخن با زبان تیغ افتد
کند زبانه تیغت زبان گردون لال

بموضعی که امید از وفا سپس ماند
در افگند کرمت خویشتن به پیش نوال

بزاد تیغ تو چندین هزار بچه فتح
نبوده او را خبر با گلوی خصم وصال

جهان بعهد تو هرگز خراب چون گردد
چو تو بر سم دها قین زنی بروز قتال

زمین سینه اعدا به تیغ لشکافی
پس آنگهی بنشانی در وز رمح نهال

ترا خدای گزید از جهان و شاهی داد
حدیث خصم فسانه است و ترهات محال

خدایگانا در عهد پادشاه شهید
که عمر بر تو بحل کرد و ملک بر تو حلال

من آن قبول کرامت بیافتم که دگر
ورای پایه من وهم را نبوده مجال

کنون دو سال تمام ست تا همی نوشم
ز دست غصه قدحهای زهر مالامال

گسسته گشت ز طبعم وساوس اوهام
بریده گشته ز جانم علائق آمال

درآمد از در جانم نشاط خدمت تو
ازان سپس که گرفتم ز کائنات ملال

من اینچنین که تو بینی ز گنجهای هنر
اگر مرا بجهان ورنه حرمت ست زیال

من از روان قزل ارسلان خجل گردم
اگر بغیر تو بردارم این شکایت حال

منم که با جگر تشنه خون دل نخورم
ولیکن از کف سفله نخواهم آب زلال

بسان زخمه لگدکوب باد سینه آنکه
ز شاخ آهو دارد امید کعب غزال

مراست اینهمه سرگشتگی ز تهمت فضل
که با چنین سر و سامان نه فضل نی افضال

مخالف تو بمکر زمانه دل دربست چنانکه بکیه مقامر بکعبتین برزد
بدان خدای که در صحن خلد خال جمال بدست لطف برخسار حور عین برزد
گشاد عقد مروّت بعهد صاحب شرع وزان سپس گره محکم و متین برزد
ز باد سرد حسود تو سپهر گرم دماغ بزیر جبّهٔ مقصوره پوستین برزد
عنایتش علم ساکنان گردون را طراز انی علیکم لحافظین برزد
برای شربت دلهای تشنه در جنت نوال او بمی و شیر و انگبین برزد
که از تعطش آب زلال خدمت او همای ملک بسی پر بباب کین برزد
همیشه تا مدد عقل گردش دامن هر آنکه سر ز گریبان اربعین برزد
فنا ز دامن عمر تو دست کوته باد که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال
سریر بخش سلاطین اتابک اعظم که هست طلعت او ملک را مبارک فال
جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین که فتح و نصرة از آثار او برند مثال
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه بصولت عمرے از جهان ببرد ضلال
بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن بکند شیر فلک را شکوه او چنگال
تهمتنی که بروز وغا توان گفتن که از زمین و زمان گسستد باستقلال
دران مقام که قدرش بصدر بنشیند رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال
کمان کمین چو بزه کرد نسر طایر نیز فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال
بسی نماند که از عدل و امن برخیزد بعهد دولت او نام شب روی خیال

سزد بمرتبت ار زر بسیم لقای بزم تو باد — که گر به بنار دیک در هزار بکشاید
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا — عقیقهای گل از عقد خار بکشاید
سیاقت عدد سے باد حد عمر ترا — که عقدهای شمار از شمار بکشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی اشعب

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد — عمت بر بختن خرمن آستین برزد
رخ تو از عرق و ناز کی بهان ماند — که ابر قطرهٔ باران به یاسمین برزد
چو به بیش رو تو زلفت حجاب تیره کشید — امیر زنگ تو گوئی بشاه چین برزد
دلم بمجلس فضلت رسید بار نیافت — بتافت از دو برابرو هزار چین برزد
دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم — غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد
خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود — ولیک دود شک از روزن یقین برزد
دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز — ز بهر عشق تو دلدار نازنین برزد
سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد — ثنای صدر معالی بران کمین برزد
چو تشنهٔ که رسد ناگهان بر آب زلال — دمم بمدح خداوند مجد الدین برزد
محمد ابن علی اشعب آنکه همت او — سراپرده بر ایوان هفتمین برزد
بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین — هزار لمعهٔ نورش سر از جبین برزد
بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر — فلک ترا ال بسر گل عالمین برزد
ز ران وضیع و شریفت بجان خریدارند — که مهر مهر تو گردون بهر نگین برزد
گرفت باز بمهر آسمان ترا در بر — زمانه با تو اگر یک نفس بکین برزد
ز بس دروغ گفته نباید که اندرین حسرت — فلک هزار دم سرد آتشین برزد

شهنشهی که بهنگام قهر اگر خواهد ‌ ‌ ز هفت قلعهٔ گردون حصار بگشاید
تهمتنی که چو در راه دین قبا بندد ‌ ‌ کمر ز قیصر زنار دار بگشاید
در آن مصاف که تدبیر او طلایه کند ‌ ‌ بمین و یسر یمین و یسار بگشاید
بدین دو رومی و زنگی گر اعتماد کند ‌ ‌ ز روم تا بدر زنگبار بگشاید
بشفقت اسد ششم دو نیم گردد خصم ‌ ‌ در آن مصاف که او ذوالفقار بگشاید
چنان رود ز سنان خون دشمنش در رزم ‌ ‌ که بول ساخته چون از زهار بگشاید
نسیم او که صدف را بآب دندان گشت ‌ ‌ زلال خضر ز دندان مار بگشاید
اگر نخواهد روشن بنگاه کینه و قهر ‌ ‌ ز آسمان بمدارا مدار بگشاید
در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او ‌ ‌ هزار سعد میان بسته بار بگشاید
اگر بکمین سر موی از قرار برگردد ‌ ‌ ولایت از فلک بی قرار بگشاید
و گرنه از پی سنجیدن رضاش بود ‌ ‌ فلک ز برج ترازو عیار بگشاید
دهی فراغ صبوحی که جرعهٔ بر بحر ‌ ‌ ز مستی از سر دریا خمار بگشاید
اگر نه سکتهٔ حیرت بود حسود ترا ‌ ‌ ز ریگ خلاف تو صد زینهار بگشاید
و گر مثل غباری شود مخالف تو ‌ ‌ شکنجها بتو خون از غبار بگشاید
نمای گلبن جود تو در ذبول ربیع ‌ ‌ هزار پنجه ز دست چنار بگشاید
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را ‌ ‌ خدای بر تو در اختیار بگشاید
یکی نظر به ظهیر ار تو التفات کنی ‌ ‌ علاقهٔ نظر از روزگار بگشاید
زبان عقل فریبم بسحر کاروتی ‌ ‌ ز زهره پاره زمه گوشوار بگشاید
سخن ز شست عبارت نمی جهد چه عجب ‌ ‌ ز تیرسی شکم اندام نار بگشاید

خدایگان که بود نسبت معالی او	حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
امل ز رغبت او در سخا همی نازد	چو دایگان عروس از جهیز داماد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است در سر	که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
قضا مقرر شده آنجا که حکم تو بنشست	بپای طاعت و خدمت ببایدش استاد
چو صد محمدت اینجا رسید وقت دعا	خدایش در همه حالت معین و حافظ باد

در مدح قزل ارسلان

بحلقه که سر زلف یار بگشاید	زمانه را و مرا هر دو کار بگشاید
ز دست رفتم و دستم نرفت در زلفش	گر آن گره گرهی یادگار بگشاید
چو وصل او در امید بر جهان در بست	چه سود از آنکه در انتظار بگشاید
بنا امیدی وصلش امیدوار شدم	که هر چه بسته شود استوار بگشاید
بعمر خویش دمی زنده وان زمان مرده	که من کنار کنم او کنار بگشاید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد	ز نوک هر مژه صد لاله زار بگشاید
مگر که تیز بر آن کرد نوک مژگان را	که خون از این مژه اشکبار بگشاید
ز خون من چه گشاید چو آب ریخته گیر	بس آب دیده که در سر دیار بگشاید
خزینه خواست ز من چون کنم که هیچم نیست	مگر ز غیب دری کردگار بگشاید
غرض عنایت بخت است کاندرین سختی	حصول این غرض از شهریار بگشاید
خدایگان سکندر ظفر مظفر دین	که سهمش از جگر یخ شرار بگشاید
جهان گشای قزل ارسلان دریا دل	که خاتمش ز سلیمان شعار بگشاید
پناه دهر شهنشه اتابک اعظم	که چشم فتح بچون او سوار بگشاید

تنم گداخت چو موم از عنا درین فکرت | که آتش از چه نهادند در دل پولاد

چمن چگونه بپیراست قامت عرعر | صبا چگونه بیاراست طرهٔ شمشاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم | که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

کمینه مایهٔ من شاعریست خود بنگر | که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست | تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت | خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تنعمی که من از فضل در جهان دیدم | همین جفای پدر بود و سیلی استاد

بهیچ شیر که ازو یاد میکنم حرفی | نمیکنند پس از آن تا توانداز من یاد

ز جنس شعر و غزل بهترست و آن کم نیست | بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم | برنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا از آن چه که سیمین بریست در کشمیر | مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد

برین بسنده کن از حال تو بهیچ مپرس | که شرح درد دل این نمیتوانم داد

همین گلی که مرا بشکفد ازو این است | که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور | گهی خطاب کنم مست و سفله را راد

هزار دامن گوهر نثار شان کردم | که هیچ کس شبهٔ در کنار من ننهاد

هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید | که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد

درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم | مرا رسد که رسانم بآسمان فریاد

اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد | چو نای حاصل فریاد من بود همه باد

سر ملوک زمانه که هست بر در او | هزار بنده چاکر چه کیقباد

نجفت بخت حسود چنانکه بیدار ست — زمانه روز و شبش کوک کو کنار دهد
سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانکه — سهیل را بستم هیبت جوار دهد
ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد سر — همین بود که بغایت بر روزگار دهد
میان خلق فراموش چون شود ملکی — که ملک را خلفی چون تو یادگار دهد
دران زمان که بیاد آتش چشم خصم ترا — قضا بمیل سنان سرمهٔ غبار دهد
سپاه بی عدوت بیم آن بود امروز — که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد
نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد — بوقت حمله سر بدسگال بار دهد
سریر ملک عطا داد کردگار ترا — بجای خویش بود هر چه کردگار دهد
ریاضتی بده آن چرخ تند را که بطوع — عنان حکم بدست تو شهسوار دهد
عروس مملکت او در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد
ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش — حسام قاطع و بازوی کامگار دهد
اگر بنای امل منهدم شود یزدان — ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد
عدوت مثل تو آنگه شود که خنجر بید — بمعرکه آثار ذو الفقار دهد
همیشه تا که مرین چرخ بد معامله را — برات دار فنا مهلت مدار دهد
تو پایدار بمان زانکه جای آن داری — که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

مراز دست هنرهای خویشتن فریاد — که داردم بدگرگونه هر یکی ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — زمین ببوس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند — کسیکه باز شناسد همای را از خاد

ز دست ناخوشی آنکس که اندم کاندم … بدست من می صافی و خوشگوار دهد
ز گرم طبعی من باشد اندرین سره و افتد [?] … معاشران را اگر درد سر خمار دهد
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزادیست … عنان لهو و طرب با سوی جویبار دهد
بمرغزار نگه کن که سبز دمش [?] گوئی … زمانه خلعت دیبای سبز کار دهد
هم از کرامت مرغان صبح خیز بود … که خضر حلۀ اخضر بمرغزار دهد
مرا شگوفه خوش آید کز ابتدای بهار … زمانه را بنوی زینت و نگار دهد
نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند … دو هفتۀ دگر از بار انتظار دهد
پس از شگوفه چمن جا بارغوان باشد … گلست کو برود جای خود بخار دهد
شگوفه را بنود برگ آن که بر سر شاخ … قرار گیرد تا گل ز غنچه بار دهد
خوشا که یار سمن بر میان سبزه و باغ … بوقت بوسه مراد عدۀ کنار دهد
ز عکس چهرۀ او تازه نقشبند بهار … طراوتی بگلستان و لاله زار دهد
سحاب را ز برای نثار موکب گل … جهان ز گفتۀ من درّ شاهوار دهد
ز بهر گوش بنفشه که مدح شاه شنید … ز عقد پروین ناهید گوشوار دهد
سراپردۀ قوس قزح فراز افق … نشان طارم ایوان شهریار دهد
حسام دولت و دین آنکه در مقام نبرد … قرار ملک بشمشیر بیقرار دهد
خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک درش … سپهر سر زده را تاج افتخار دهد
سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بنصرت [?] … زبان خنجر او شرح کارزار دهد
آیا شهی که بمینت بگاه بخشش و جود … بکان و دریا سرمایۀ یسار دهد
حمایت تو شب تیره را اگر خواهد … ز زخم خنجر خورشید زینهار دهد

در تنگنای بیضه که تاثیر عدل او / نقاش صنع پیکر مرغ آنچنان نهاد
قدرش رکاب با فلک اندر رکاب نی / فرمانش با زمانه عنان در عنان نهاد
ای خسروی که در صف هیجا ترا خرد / همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد
از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک / در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد
باز: نام جانور شکاری ۱۲
چشم بنفشه صورت قهرت بخواب دید / سر چون عدوت بر سر زانو از آن نهاد
بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا ز شب / حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد
تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب / نامت زمانه خسرو صاحب قران نهاد
همیل ۱۲
دستت سر مخالف دین را بباد داد / زان بادها که در سر گرز گران نهاد
جاه تو اسب بر سر مهر و سپهر تاخت / جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد
طبع جهان اگرچه پر از شور فتنه بود / عدل تو باز عادت امن و امان نهاد
جز سرمهٔ اجل نبرد خیرگی دهر / در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد
تیر تو مستعجست که پیش از زه کمان / تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد
آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت / در امتثال حکم تو بر آستان نهاد
تا در قبول عقل نیاید که آدمی / دل بر بقای مملکت جاودان نهاد
جاوید زی که نوبت ملک ترا قضا / در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدحة حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد / دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال / نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد
ز آب دیده بموجی در او فتم که بجهد / خیال را سوی بالین من گذار دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت و مشتری | محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضله سحاب | دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق | نانم هنوز خسرو مازندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند | گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا | یک سر طراز مملکت جاودان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد | چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازنین که بلا را نشانه شد | زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد
صبری که در میان غمم دستگیر بود | از دست محنت تو قدم برکران نهاد
فکری که چشم عقل بدو روز تیرگی | دست زمانه در سر زلفت عنان نهاد
وندیشه که گم شود از لطف در ضمیر | گردون براز ما کمرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تاکی وفا شود | آن وعده ها که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان | تا لب چرا بر آن لب شکرفشان نهاد
بر سر زنم ز غیرت زلفت که از چه روی | سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق تست | دل بر وفا و عهد مشکل توان نهاد
دانم یقین که نشکنند الا ثنای شاه | مهری که عشوهٔ تو مرا بر زبان نهاد
منت خدای را که بنام خدایگان | بر چرخ پیر مسند بخت جوان نهاد
دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک | در آستین حکم قزل ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو عجم | کز فخر پای بر سر هفت آسمان نهاد

تیغش ز کلهٔ سر مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات سپرد صد هزار سال — سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در بیم برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار — از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت — زنگ اندرون چو جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه — مرگ از خدنگ عنان به کهکشان دهد
هر سرگرانی که کند خصم او بعمد — بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام — گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود — تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان — آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرّ همای سلطنت آنرا بود بحق — کش حکم تو بسایهٔ چتر آشیان دهد
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — جولان رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست سنان دهد
صد تیر ازین جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
با بحر بر زنی چو بپشت قدح نهد — ور مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت چو آب او بزبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها خلائق از تو عزیزند و تونگرند — در و لیشیم سزد که بدست هوان دهد

دوران فلک سخرهٔ فرمان تو بادا | کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد
بگذار چنین عهد هزاران که جهان را | هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد | ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی | چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش | پروانه ضیا بجبههٔ آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند | کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست | زانکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی | هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس | خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس | کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقتست اگر لب تو برسم مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست | صد مشک ازین متاع بیکتائیان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی | با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
وان طاقت از کجا که صدائی زند دل | در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست | امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند | نصرت همای رایت او را روان دهد

آن شاه جوان بخت و جهان گیر که گردون
در موکب او همچو زمین بی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
هر شه که سزاوار کلاه و کمر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را
در کام بشیرینی و شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام بقد تو قبائی
کو را نه همین طاق فلک آستر آمد

در طلعت تو نور الهی بعیان دید
آنکس که ز انوار خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را
هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث
چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد

اقبال تو زیر و زبر چرخ بپیمود
در چشم جلال تو همه مختصر آمد

جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد
بر مائدهٔ همت تو ماحضر آمد

توقیع همایون تو بر صفحهٔ منشور
خطیست که در گرد عذار ظفر آمد

سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز
در دائرهٔ حکم قضا و قدر آمد

بر درگه تو تیر فلک چرخ زنان ست
زان روز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصهٔ میدان تو افروز سعادت
آن خطه که جولانگه شمس و قمر آمد

خصمت که پرستندهٔ سم خر عیسی ست
اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت
وز حادثه بر جانش مفاجا خطر آمد

آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید
هر کار که در معرض بوک و مگر آمد

شاها منم آنکس که بمدح تو زبانم
چون صفحهٔ تیغ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنرپرور و من بندهٔ هنرمند
این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد
وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مرادش کنار کرد
خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگیرد ار که حکمت مدار کرد
چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد
از یک عدو و دین که بماند ستی خطاو — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد
چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — بیشی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیه استاد وار کرد
تاویل توامان چه بود پیش ازانکه ملک — آن را بده خدای که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تأیید ایزدست — هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابو بکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال بر آمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد
چون کوکبهٔ عید بآفاق رسید — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد
آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وان کار که ایام همی خواست بر آمد
آسوده جهان از تف خورشید چرا شد — چون در کنف عدل شه دادگر آمد
اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد
فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رخش فلک از پای در آمد
شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژدهٔ عدل عمر آمد

درازمیشود این ماجرا ادمی پرسشم / که از ملالت خاطر کسی کند انکار
زبهر خسرو ازین به دعا نمی دانم / که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد / از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نه نه هنوز کاف کن از نون خبر نداشت / کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا نگاشت و همی شکل آفرید / وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد / همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد
جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد / همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد / آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل / همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت / آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد / در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است / نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد / واقبال بر براق عدالت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود / در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که همت تو گشاد از کمان حکم / از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند / روی زمین زخون عدو لاله زار کرد
بازو ز بازوی تو مقرر شد با فترا / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که بهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که بشکوهت شکار کرد

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان ‌ ‌ ‌ که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ ‌ ‌ ‌ نظر برو نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که بر سپهر او زده اند ‌ ‌ ‌ دو سایه بان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه ‌ ‌ ‌ بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای ‌ ‌ ‌ بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت ‌ ‌ ‌ بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آن زمان شود روشن ‌ ‌ ‌ کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا اگر کشف حال من بکنی ‌ ‌ ‌ ز صدق هر چه بنمودم یکی بود ز هزار

در ترا بهمه شرق و غرب نفروشم ‌ ‌ ‌ که خاک توده قالی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان ‌ ‌ ‌ کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانش ست و میدانی ‌ ‌ ‌ که این متاع ندارد روائی درین بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست ‌ ‌ ‌ که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار

چه داغها که ز چرخم نشست بر سینه ‌ ‌ ‌ چه اشکها که ز چشمم دوید بر رخسار

هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد ‌ ‌ ‌ ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست ‌ ‌ ‌ که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست ‌ ‌ ‌ اگر چه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت اینقدر ست ‌ ‌ ‌ که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر ‌ ‌ ‌ بر نگر که جهان گشته گیر چون پرگار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم ‌ ‌ ‌ بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت در و دیدهٔ اولوالابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — ترا ندی شب و روز ایستاده چون طیار

بصانعی که بیاراست باغ فطرت را — بحسن قامت چون سرو روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را — وجوه چرخ دهد سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را — کند منتشر امداد لطف در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید — هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیّار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفهای کرامت که از دریچهٔ غیب — در افگنند مهیا بدامن اخیار

بجذبهای عنایت که در مقابل آن — به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

بگنجنامهٔ حکمت که سر تاویلش — کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر درج نبوت که آن ودیعت را — بنو هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که گرد عکس جنبیش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که گرد خرسندش — بپرده داری تنک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فگند سایهٔ او بر مهاجر و انصار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس ست اینکه نه بندند مؤمنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی — که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر ست — که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت وی هست ملک بس خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامدست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من — چگونه دست ندارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزواست مرا — نرانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بانبیا بنواخت — یکی ازین دو بدانست نقش او دستار

چو آدمی و پری را باهبطوا افکند — برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

عیان نهفت در اطوار غیب سر قدم — که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لولو بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن ببند مهر آزاد / دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمیکرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او / بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او / که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه / بگوش او برسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می آید / چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس / باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من / گر این سخن شنود باورش فتد ناچار
مرا چو فخر بعلم است و آن علامت جهل / کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

آنکس که یکدم از می عصیانت مست شد
تا نفخ صور نشکندش زحمت خمار

بفشار پای حزم که بیشی از تو کس ندید
بر ابلق زمانه بدین جا بکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد
در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد جود تو خاکیست بی محک
خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
هرگز یمین منطقه نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر
در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
کاندر پناه جاه تو آمد بزینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند
ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند داشتم
لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار

کای آفتاب ملک زمین نور وا مگیر
وی سایهٔ خدای زمین سایه بر مدار

تا از برای نظم ممالک درین جهان
کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست
بادا چو نظم من ابدالدهر پایدار

ملک تو همچو نعمت فردوس بی زوال
عمر تو همچو مدت افلاک بی شمار

در مدح ملک نصرة الدین و تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب
که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا
چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص
چرا بدست زدن خوش بر آمدست چنار

در معرض خلاف جهانی ز مرز و زن — قومیش در نظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجرهٔ خلوت شتافتم — گفتم که ای نتیجهٔ الطاف کردگار
باز اینچه نقش بو العجب و شکل نادرست — کز کارگاه غیب همیگردد آشکار
آن شاهد از کجاست که این چرخ شوخ چشم — ز انگوش او برون کشد این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که ز ربدست این طراز — گیتی رساند یکه ربود دست این سوار
گر جرم کوکب ست چرا شد چنین دوتاه — در پیکر مهست چرا شد چنین نزار
گفت انچه برشمردی ازین جمله هیچ نیست — دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان — هر ماه بر سرش نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدائح ذات مبارکش — رمزی بگوی تا بودم از تو یادگار
بر عادت کریمان در دامنم نهاد — درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا زود بهر تهنیت عید بیدریغ — بر آستان خسرو گیتی کنم نثار
شاه جهان اتابک اعظم که درگهش — اسلام را ز حادثه حصنی ست استوار
بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست — چون آفتاب قاهر و چون چرخ کامکار
آن بحر مکرمت که ز امداد فیض او — دائم غریق نعمت او هست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر و ستاره را — همواره گرد مرکز حکمش بود مدار
چون مشتبه شود جهت کعبهٔ نجات — جز سمت درگهش نکند عقل اختیار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد — اجرام آسمان نتوانند کرد خوار
وان را که از حدیقهٔ لطفش گلی شگفت — دوران روزگار نیارد نهاد خار
ای خسروی که رای تو از روی ملک و دین — هر دم باستین کرم بسترد غبار

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی ... بر شکل آسمان بپرداز موکبت غبار
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد ... بر راه نو کنند همه اطرافش از شرار
در ملک چون توشاه ندارد کسی بیاد ... ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
هر کو شنید قصهٔ جم گو بیا ببین ... در ملک طول و عرضش و در حکم گیرودار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری ازانکه ... چون تاج سرفرازی و چون بخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزیده از جهان خرد ... در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار
مغز فلک ز کف تو شد سر بخار جود ... آری چو مست دست تو دریا کم از بخار
چون خنجر تو هنر را بازار گشت تیز ... چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید ... تا نفخ صور گلبن اقبال دا دبار
چندان بقات باد که در صد هزار سال ... هرگز مهندسانش نه آرند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در بتاب ... تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و پاینده باش ازانکه ... چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد و تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار ... آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان ... شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر بخته بدین لوح لاجورد ... نونی ست گوییا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو ... مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب ... آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت ... افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

درین قصیده که در پیش نظم الفاظش — چو آب حل شود از شرم لؤلؤی منثور
فرید شهر تم آنگه شود که برخوانند — زهی بجد و تو ایام مکرمت مشهور
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت — چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
بگیر عالم و برخور ز مملکت که نماند — برون ز چشم بتان در زمانه هیچ فتور
برید صیت ترا وست در عنان صبا — رسول حکم ترا پای در رکاب دبور

در مدح اتابک اعظم گوید

در ابتدای کون جهان آفریدگار — بر بام خسروانی این عقد نامدار
بر اصل چار طاق عناصر بپای کرد — نه توشکش فلک همه چون آتش استوار
دیبای خسروانی اخضر در و کشید — وانگه نثار کرد همه در شاهوار
آوازه از این سخن اندر جهان فتاد — تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
آثار دولتی که فلک مدة مدید — بنگرد بر دریچهٔ تقدیرش انتظار
هم مشتری ز لهو در انداخت طیلسان — هم زهره از نشاط در افگند گوشوار
یعنی که تخت حجلهٔ بلقیس وقت را — آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان — سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر — چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت — مانند دایگانش به پرورده در کنار
در ملک زاد اول و در ملکت بزرگ — وانگاه ملک بازبد و شد بزرگوار
ای خسروی که نوک سنانت بروز رزم — از هفت چرخ فلک آسان کند گذار
هنگام حمله با همه تندی و خوشی باد — در دست و پای مرکبت افتد زبنهار

یکی ز بوالعجبی های روزگار این است — که روز روشن من گرد چون شب دیجور
عجب تر آنکه درین غم هنوز دلشادم — بران امید که سعی کند فلک مشکور
که یادگار بماند نشان چهرهٔ من — بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور
طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ — ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد — بروی دشت نهانخانهای کان و بحور
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند — بزیر پایه سرآوردهٔ سنین و شهور
دران مقام که بگشاد حزم او دیده — خرد ضعیف بصر باشد و فلک شبکور
دران دیار که افتد ز عدل او سایه — بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور
خدایگانا بر وفق رای افلاطون — ترا خدای ز بهر مصالح جمهور
بیافرید ز اقبال صورتی پس ازان — حلول کرد درو جان بهمن و شاپور
چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند — پس از مفارقت تاک و قالب انگور
بروزگار توان یافت انتظام جهان — که از حمایت خوبی بپاز یشد کافور
عجب نباشد اگر کژدم فلک سر دم — نهان کند ز نهیب تو نیش چون زنبور
ز گرد خیل تو مشاطگان عالم قدس — کشند غالیهٔ حسن گرد عارض حور
زمانه حکم ترا چاکرست بود منقاد — فلک مثال ترا بنده بود مامور
ایا ریاض امانی بجود تو خرم — دیا جهان معانی بجاه تو معمور
اگرچه قاصرم از کنه مدحت تو دایم — که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور
ولیک دست حوادث چنان بگردن بست — که هست دم زدنم جمله نفثة المصدور
سخن شکایت گردون شدست و عذرم — دگر نه عقل ندارد همی بدین معذور

کسیکه در حرم عدل و رحمت تو گریخت / وگر بدست زمان و سپهر نسپاری
تو پادشاه جهانی چه باشد ار نظری / ز روی لطف بر احوال بنده بگماری
برو نه کار تو با این همه عزیزی فضل / روا بود چو منی در مذلت و خواری
درون پردهٔ فکرت مرا عروسانند / که زهره شان تبفاخر کند پرستاری
ولیکن معونت احوال من باستقلال / که ننگ باشد اگر خواهم از فلک یاری
بضاعت سخن من از آن نفیس ترست / که جز ترا رسد اندر جهان خریداری
همیشه تا که جهان را عمارتی نبود / مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بنای عمر تو معمور باد تا به ابد / که تو بنای جهان را العدل معماری
ترا ذخیرهٔ فتحی که چون لطایف غیب / ورای عقل تصرف نبود ز بسیاری

در مدح طغانشه مؤید

کراست زهره که با این دل ز صبر نفور / در افگند سخنی از وداع نیشاپور
اگرچه می شنود نعرهٔ غراب ولیک / چگونه فهم کند آدمی زبان طیور
ندانم این چه دلیریست گوئیا که غراب / ز یار خویشتن نبودست هیچ شب مهجور
غراب را چه خبر زانکه هر شب از غم هجر / چگونه میگذرد حال این دل رنجور
حدیث هجر توان گفت با کسیکه نبود / چو زلف یار مشوش چو چشم او مخمور
نه یک شب از لب لعلش چشیده طعم شکر / نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
گمان من همه این بود پیش از این کاخر / چنین که دورم از و وا ز درش نمانم دور
دلم ز گیتی چندان حساب گر برداشت / که راه یافت از و صد هزار گونه کسنور
مگر ز پرده برون اوفتاده نالهٔ من / که میدهد فلکم گوشمال چون طنبور

زحشمت تو جهان تنگ شد فضای جهان — که هست وهم ز دون همتت بدشواری
تویی که تا ابد از رنگ و بوی دور تو — چمن برنگ زری شد صبا بعطاری
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود — که نرگس افگند از دست جام هشیاری
ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد — که گل بپای درآرد لباس زنگاری
فلک بمسند حکمت از آن نشاند که تو — همیشه جانب انصاف را نگه داری
کمال فضل مرا شاید از بمجلس تو — اثر بود که تو شاه خجسته اطواری
بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی — بیک نظر شکم آز را بانباری
بقهر آب فنا بر سر فلک رانی — بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا نشگفد گل آفات — بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد — ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری — مسلم ست ترا منصب جهانداری
کمینه قاعده تیغ تو جهانگیری — کهینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود — کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی برافگند گر تو — بهفت قلعه افلاک سر فرو داری
تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان — که تو بمملکت بحر و بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند — که عذر لنگ بدان می برد بر هواری
جهانیان بتو امروز چشم آن دارند — که زیر دامن انصاف شان نگهداری
اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی — وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا
فراق روی تو درمیخورد بسر باری

بیا ببین که ز بهر نثار مقدم تو
دو چشم من بچه سان میکند گهرباری

بدانچه از رگ من خون چکید دریغم نیست
که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری

تکلفی نبود لایق بزرگی تو
اگر بجرده نگیری و عیب نشماری

ز خون دیده برآنم که شربتی سازم
که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری

مزوری هوسی می‌پزم درین حالت
که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری

ترا بنالهٔ زیر است میل و این پیداست
که دست من نرسد جز بنالهٔ فداری

ز لطفها که تو با من کنی یکی این است
که یک زمانم بی این سماع نگذاری

یکی غم از دل من پای باز پس نکشد
که دست دست بدیگر غمیم بسپاری

بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم
کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری

عنان فتنه رها کرده و این خوشتر
که عذر لنگی بیرون بری بهمواری

زمانه را همه دانند کو نیارد کرد
بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری

پناه ملت و دارای ملک نصرة الدین
که گرد دولت و دین را بتیغ معماری

ز چشم دولت او تا به بخت خواب عدم
دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری

بدور او ز پس آثار عدل نتوان دید
مگر بزلف بتان نسبت ستمگاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود
ز بحر همت خود قطرهٔ کم انگاری

کلاه گوشهٔ قدر تو از طریق نفاذ
ربوده از سر گردون کلاه جباری

فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
بجنب حلم تو در تهمت سبکساری

درآمده ز ازل زیر سقف همت تو
چهار عنصر عالم بچار دیواری

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند — که همچو روز نشد بر دل منور او
بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی — نکرده اند به از طینت مطهر او
کسی که در خور ملکست اوست در عالم — کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او
خدایگانا دانی که کیست در خور ملک — کسیکه عزم و غنیمت یکی بود بر او
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند — اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد — که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او
عروس ملک گرامی ترست زانکه بود — برون ز گوهر شمشیر شاه زیور او
مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست — که رمح خطی شاهیست خط محور او
ترا بیک حرکت کشوری در افزاید — چرا سپه نکشی بر عدو و کشور او
اگرچه خصم تو دعوای سلطنت سازد — زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او
عدوت اگرچه نماید چو خار سرتیزی — شود چو غنچه بباد دی دریده مغفر او
کسیکه خاک جناب تو نیستش بالش — برون ز خاک نسازد زمانه بستر او
همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد — بود مسخر دوران چرخ و اختر او
بعون عصمت حق دولتت چنان بادا — که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

ثنا شدت نفسی در سر از کله داری — که هر کلبهٔ احزان ما فرود آری
بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت — چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری
بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند — که سینهٔ بخلی یا دلی بیازاری

زمین ملوک جهان نام نیک زنده کنند / بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
مرا که با همه عیبم خریده مفروش / که چون بگوی حقیقت ز روی همه هنرم
اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد / همین بس است که بر آستان تست سرم
بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام / که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
مبر به پیش خرد آبروی من پس ازین / حدیث نان بزبان آورم ز سنگ ترم
تو بر بخور ز جوانی و بادشاهی خویشتن / که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او / برید عالم غیب است رای انور او
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او
سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه / عزیز ست رواق فلک ز منظر او
پناه دولت عباسیان که مهر و سپهر / برند وقت حوادث پناه بر در او
سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او / سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او
شهنشهی که سراسر صحیفهای فلک / بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
هلال حلقه شود روز عید در میدان / به پیش رخش فلک سا و ملک پرور او
بسر فرازی ازان پایه سر گذشت که کرد / همای سایه تواند فگند بر سر او
جهان چو خطبه ستایش کند کواکب سعد / کنند درج سعادت نثار منبر او
ز بزم او چو معطر شود مشام جهان / فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او
همیشه نصرت تایید پیش رو آید / بهر طرف که رود رایت مظفر او
بماند دشمن دجال صورتش در گل / چو خر ز صاعقه گرز گاو پیکر او

شها چو برق زند گوهریست از تیغم / قمر چو نور دهد قبه ایست از سپرم

من آن تهمتن دریا دلی که وقت صبوح / بود ذخیره کانها عطای مختصرم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود / که من خلاصهٔ تایید و مایهٔ ظفرم

منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است / همه فضائل جد و مناقب پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی / چو جیب صبح همه پرده‌های او بدرم

بیفگنند پر و بال کرکسان فلک / همان زمان که به بینند تیر چارپرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای / که لحظه لحظه ز اقبال می‌رسد حشرم

چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد / ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذرم

ز حرص زر چو شهان نام و ننگ نفروشند / منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من بتواضع بساعتی صدره / زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی نیست / که هست فر الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمتت باشد / ز حال قصه که خود حرف حرف بر شمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر / بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار درت / کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم / که گر نطق نزنم تا بجان بود خطرم

اگر ضرورت ازینسان نگیردم دامن / چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

بآرزو طلبیدم همیشه خدمت تو / روا مدار کزین آرزو رسد ضررم

مرا بحیلهٔ یک صاحب غرض ز بیخ مکن / که من بباغ فصاحت درخت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین / که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم مه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم
بداد مژدهٔ عید از لطف چنان که گرفت ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم
مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد دلی که مرده و زنده نبود از دو خبرم
چو خاک در کف پایش فتادم از خواری اگرچه از سر تحقیق سر بسر گهرم
بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین مگر به وصل تو بنشیند آتش جگرم
یک امشبی تو بمهمان من بباش که من ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
دلم حمایتی زلف تست زو بگذر که نسبتی ز سرهٔ آنم که سوی او نگرم [یعنی دل و جان]
حدیث جان نکنم گو گرای آن نکند فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم
ببند کن بلب خشک و دیدهٔ تر من که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم
مرا امید وصال تو زنده می دارد وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اثرم
بسی بگفتم ازین جنس و هیچ سود نداشت که از اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم
بخواست ناله و زاری ز من چو او برخاست برفت بر اثرش دل چو رفت او ز برم
رخش که تابش خورشید روزه داران داشت گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
چگونه قصهٔ من در جهان سمر نشود که هر کجا که نشینم برین فسانه درم
ز بهر خدمت عید خود همین قصد است که جان بنزد جهان پهلوان تحفه برم
ملک نشان عضد الدین که از مدایح او همیشه بر سر تیغ دو جواهر و دررم
طغان شه ابن مؤید که گوید در رسدش که هست منطقهٔ چرخ حلقهٔ کمرم

اگر زپای درآید زمانه باکی نیست　　تو شاد زی که درست بست را ساق
بباز وی تو ندارد خطر گرفتن ملک　　بر آسمان شدن آسان بود بپای براق
ز نهیب رمح تو در سینه ها گزید وطن　　خیال دیدهٔ تو در دیده ها گرفت وثاق
بخورد خصم ز دست تو شربتی چنانک　　لعمر ناجی من بردن شود ز مذاق
دویده در دل و جسم عدو مهابت تو　　چنانکه آتش سوزنده در دل احراق
بنوک نیزه رگ جان دشمنان بکشای　　که از حرارت این غصه شان گرفت خناق
گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق　　نگه کند سوی ملک تو بعین خشم و نفاق
بباد حمله ز گوشش برآوری بنیه　　بنوک نیزه ز چشمش برون بری شرناق
ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد　　چنان بود که دل عاشقان ز بیم فراق
اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف　　نیایدت اندر از هیچ کس علی الاطلاق
شگفت نیست که پولاد را نیاید یاد　　بوقت خوردن زهر از منافع تریاق
ز بوکوس و نفیر مبارزان در رزم　　بود بگوش تو خوشتر ز زیر و بم عشاق
فرو کنند بنظاره ساکنان فلک　　بروز مجلس تو سر ز گوشه های رواق
مدبران فلک آن زمان نطق بزنند　　که از ضمیر تو صدره کنند استنطاق
ز نظم ملک ترا هیچ در سر نیاید　　چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق
چنین عروس ز اوار چون تو شاه بود　　برای مهر گران نیست مستحق طلاق
همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف　　بود ز گردش این چرخ ازرق زراق
اساس ملک تو در عالم آنچنان بادا　　که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق
نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد　　گرفته همت عالیت با ازل میثاق

تراحبل متین ست اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور
نهال جاه تو زان عوض یافتست نما | که از ترشح او حاصل آمدست بجور
فراست تو چو افگند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرگسان گردون را | ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی | دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق
پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالم دگرست از مکارم اخلاق
رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار | سخاش باب نخست از جریدهٔ ارزاق
فلک بطوع اقرب کند بخدمت او | چو دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق
ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت | مجره را بدو انگشت بگسلد نطاق
چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند | بتیر تنها جفت و به تیغ سرها طاق
کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی در طاق
شکوه تیغ تو در رزم هم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق
بیک ثبات که هنگام کار بنمودی | به بر و لطف در آمد جهان جانی و عاق
گرفت عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر | بر و محیط نه گردد دوائر آفاق

کنانع چند ضعیفی سخون دل بتند — تو جمع آوری کین طلسم آن سیفور
زکرم مرده کفن برگشتی و در پوشی — میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی زغایت حرص — نشسته منتر صد که قی کند زنبور
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است — که با که باخته عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیاید راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
بیا دو دست میالای کان همه خون است — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت خنده عشق — فشاند دامن همت زخاکدان غرور
نشد زخاطرم اندیشه می و معشوق — برفت از سرم آواز بربط و طنبور
زهرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقه فکرش وزید باد غلط — نه بر صحیفه عزمش نشسته گرد فتور
زطول و عرض جهات کمال او صدره — مهندسان فلک معترف شده بقصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقائق نطقت خفی چو جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمه داود در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر — که گرد جیب افق را پر از بخار بخور
نگرد خطه اسلام حفظت آن خندق — که می نیاید شعری برو مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا ابهام رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور
تو روی باعلمی کرده که رایت صبح — بزیر سایه او کم شود بوقت ظهور

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس / که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر / برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمأمنی برسی / که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راه است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی غریب و مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانوران از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن سوائم و هوام / چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

Qasa'id-i Zahir Faryabi

به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

زیب بالش مطلع دیوان سخن کلام نامی نظم دُرّ و سخنگوی باقصار روشن معانی یگانه حسن همسالک ندرت نمایاب غنی

قصائد ظهیر فاریابی

از جلوهٔ فکر بلند شاه اقلیم سخنوری در حکمت شگفته فلاطون ملقب بصدر الحکماء و تهنیت نامی ابو نصر فاریابی

در مطبع نامی منشی نولکشور سی آئی ای حسن انطباع و نقش یافت